اثر: و. کارلنکو

خواب ماکار

ترجمه: دکتر جواد محبی



کتاب‌خانه «به سوی آینده»



خواب ماکار

اثر : و . کارلنکو ترجمه : دکتر جواد محیی

مختصری دربارهٔ نویسنده داستان

ولادیمیرگالاکتیونویچ کارولنکو یکی از نویسندگان برجسته روس بسال ۱۸۳۵ متولد شده ، شش سال در تبعید سیبری بسر برده وبانوشتن داستان «خواب‌ماکار» شهرت ادبی یافته است . آثار دیگر وی داستانهای «نوازندهٔ نابینا» و «هیاهوی جنگل» و «هم‌نشینان بد» ، «بازی رودخانه» «بی‌زبان» و همچنین دورهٔ چهار جلدی «تاریخ دوران معاصر» است که جلد آخر آن پس‌از مرگ نویسنده ـ سال ۱۹۲۱ ـ بچاپ رسیده است .

آثار او سرشار از روح بشر دوستی و جانبداری از دموکراسی است .

این خواب را **ماکار** دید همان مرد بینوائی که گوساله های خودرا برای چرا به منطقهٔ تیره وتار ودور افتاده آورد . **ماکاری** که بقول معروف هرجا سنگی بود بپای لنگ او میخورد .

ماکار اهل **چالگان** واز دیار اندوهبار ژرفنای تایگاهان ※ یا قوتستان بود . پدر ونیاکانش قطعه زمین یخ زده‌ای در سرزمین تایگاها بدست آورده بودند . گرچه‌جنگل بکرچون دیواره‌ای‌سهمگین دور وبر آن قطعه زمین را فرا گرفته بود اما آنها امید را از دست نمیدادند وبه کار وکوشش می‌پرداختند . در آن زمین بایر پرچین‌ها بپا کردند ، کاهدانها و آسیابها ساختند . یورتهائی ※※ که دود از دودکش آنها برمیخاست بنا نهادند . سرانجام برفراز تپه‌ای برج کلیسائی چون پرچم‌پیروزی بسوی آسمان برافراشتند و **چالگان** را بصورت دهکده‌ای بزرگ درآوردند .

اما هنگامیکه پدر ونیاکان **ماکار** باآتش و آهن بجان تایگا افتاده بودند خلق وخوی‌شان نیز کم کم دگرگون می‌شد خود و بصورت آدمیان نیمه وحشی درمیآمدند . آنها زنان خویش را از میان دختران قوم **یاقوت** برمیگزیدند وندانسته زبان و آداب و رسوم آن قوم را فرا میگرفتند . از اینرو خصوصیات و سجایای روسها در آنان روبزوال می‌رفت .

باری ، **ماکار** ما ، سفت وسخت خودرا دهقان سرزمین چالگان می‌دانست . او در آنجا زاده وزیسته بود وشك نداشت که در همان جا نیز زندگی را بسر خواهد آورد . ولی از وضع خویش برخود می‌بالید وگاهی دیگران را با غرور و نخوت «این یاقوت های کثیف ، » می‌نامید . اما اگر براستی سخن گفته باشم خود او از حیث‌رفتار و طرز زندگی تفاوتی باآنان نداشت :

بزبان روسی بندرت سخن میگفت ، لهجه‌اش ناخوش آیند بود . جامه‌ای از پوست درندگان برتن وچارقهایی (تورباس) بسبك

※) تایگا ـ سرزمینهای شمالی پوشیده از جنگلهای کاج

※※) یورت ـ کلبهٔ مغولان و ترکمانان



یاقوتها بپا میکرد . خوراکش غالبا کلوچه هائی بود که با چای می‌بلعید . وروزهای عید همانند فرصت های مغتنم دیگر درخوردن روغن‌آب‌کرده افراط میکرد . به چالاکی برپشت گاو می‌نشست و بهنگام بیماری شمن را به عیادت میخواند تا باخواندن اوراد وادا واطوار خاص وبادندان فروچه وخشم ارواح خبیثه‌را ازتن بیمارش دور کند .

ماکار ، سخت‌تن بکار وکوشش میداد، اما زندگی فقیرانه‌ای داشت وهماره از گرسنگی وسرما رنج می‌برد . بااینحال آیا اندیشه های دیگر جز اندیشهٔ نان وچای میتوانست در سر داشته باشد ؟ البته .

یکبار بهنگام مستی گریسته و گفته بود : « خدایا این چه زندگی است !؟ » . ازآن پس گاهگاه میگفت : میخواهم از همه چیز دست بشویم و راه (کوهستان) در پیش گیرم ، آنجا نه غم کشت و زرع خواهم داشت و نه اندوه شکستن هیزم و حمل آن به دهکده ، حتی به‌آردکردن گندم بادستاس نیز نیاز نخواهم داشت . درآنجا واقعا آسوده خواهم شد . این **«کوهستان»** چگونه جائی بود وکجا قرار داشت ؟ خود نیز نمیدانست. آنچه‌مسلم بود، اولا**«کوهستانی»** وجود داشت ، ثانیا این **«کوهستان»** درجای دوردستی بود ، چنان جای دوردستی که حتی دست رئیس ژاندارمری نیز نمیتوانست بدان برسد تا سروقت **ماکار** رود و او را دوباره دربدر کند ... بدیهی است‌که دراینصورت ازپرداخت عوارض نیز معاف می‌شد ..

و چون مستی از سرش می‌پرید از این اندیشه‌ها دست برمیداشت . و شاید هم پیدا کردن چنین جای شگفت‌انگیزی را محال میدید ، اما هنگامیکه ازباده بیخود میشد جراتش فزونی می‌یافت و با خود میگفت : شاید هم نتوانم بدان «کوهستان» برسم درآنصورت کار از کار گذشته است . بااینحال باید آمادهٔ حرکت شد . ولی اگر نقشه خود را بمرحله اجرا درنمی‌آورد گناهش گردن تاتارهای دوزه‌گردی بود که به او عرق قلابی میفروختند ، عرقی که با برگ تنباکو مردافکن شده بود و بمحض نوشیدن قدرت

حرکت را از دست و پای مرد میخواره سلب میکرد و او را رنجور و ناتوان می‌ساخت .

-۲-

شب‌عیدنوئل‌بود. **ماکار** میدانست‌که‌فرداروز جشن بزرگی است . در حسرت میخوارگی می‌سوخت اما پول نداشت ، ذخیرهٔ گندمش ته کشیده بود ، به بقال محل و تاتارها هم مبلغی بدهکار بود . اما نوئل عید بزرگی است و چون درآنروز نباید کار کرد پس اگر مرد روستائی ، مست نکند چه‌کند ؟ حس میکرد که بسیار بدبخت است . وه چه زندگی نکبت‌باری ! یعنی حتی برای بزرگترین عید زمستانی هم نتوان بطری عرق ناقابلی تهیه کرد !

خوشبختانه فکر بکری بخاطرش رسید . ازجای برخاست ، پوستین ژنده‌اش را بردوش افکند . زنش که موجودی خشن و زمخت و زشت و بدخلق بود و همواره افکار و اندیشه‌های سادهٔ شوهرش را درنگاه وی میخواند ، این‌بار نیز پی به نقشهٔ او برد و فریاد برآورد :

ـ آهای ابلیس زشت‌رو ، کجا میروی ؟ باز میخواهی تك و تنها باده‌گساری کنی ؟

ـ بس کن زن ! بگذار عرقگی دست و پا کنم فردا با هم میخوریم .

این را بگفت و کف دست را محکم برشانهٔ زنش نواخت زن تلوتلو خورد ، دراینحال **ماکار** چشمك شیطنت‌باری‌زد .

قلب زن را چنین ساخته‌اند . او میدانست که ماکار بی‌شبهه فریبش میدهد ، اما دربرابر لذت ناشی از این نوازش شوهرانه تسلیم شد .

ماکار از کلبه درآمد درمیان چراگاه جنگل بسراغ **لیسانکا** ، اسب سالخورده‌اش ، رفت . یال آنرا گرفت و به‌پای سورتمه‌اش کشانید. اسب‌رابه‌سورتمه‌بست، وبرآن‌نشست. **لیسانکا** براه‌افتاد و صاحبش‌رابزودی دم‌دروازه‌رسانید . درآنجا ایستاد، سربرگردانیدو به **ماکار** که در رؤیاهای خویش غرقه بود پرسان نگریست . **ماکار** دسته جلو سمت چپ را کشید و اسب را بسوی انتهای دهکده‌راند.



درانتهای دهکده یورت کوچکی بود . از روزنه آن نیز بمانند پشت‌بامهای دیگر دود سفید و بلندی به‌آسمان برمی‌خاست و بررخسار ماه درخشان و ستارگان عشوه‌گر پرده برمیکشید . درون کلبه، دراجاق‌شعله‌های شادیبخش آتش، از پشت یخ‌پاره‌های بهم فشرده موج می‌زد اما بیرون کلبه خاموش بود .

درآنجا مردمان غریبه ، کسانی‌که ازجاهای دور دست آمده بودند ، بسر می‌بردند . راستی اینها چگونه اینهمه راه را پیموده بودند ، کدام طوفان سهمگینی آنها را به‌اعماق این جنگلهای مهیب رانده بود . **ماکار** نمیدانست ، بدانستن آن هم علاقه‌ای نداشت . اما معامله با آنها را بسیار دوست داشت ، چه معمولا او را برای پرداخت بدهی درفشار نمیگذاشتند .

ماکار بدرون یورت رفت ، به‌اجاق نزدیك شد ، دستهای لرزانش را بسوی آتش دراز کرد و برای آنکه ناراحتی خود را از سرمای راه ابراز کند گفت :

ـ یك چائی !

غریبه‌ها دور میزی جمع شده بودند . روی میز شمع مومی روشن بود . یکی از آنان روی تخت چوبی دراز کشیده و اندیشناك حلقهٔ دودی از دماغ خود خارج می‌ساخت . گوئی افکار واندیشه‌های خود را در رقص دود چپق مجسم می‌بیند . دیگری کنار اجاق نشسته و در رؤیاهای دور و درازی فرو رفته بود ، و چشم از شعله‌های اجاق برنمیداشت . **ماکار** برای اینکه خاموشی ملال‌انگیز را بر هم زند سلام کرد .

طبعاً او نمیدانست چه اندوهی قلب مردان غریبه را درهم می‌فشارد و چه‌خاطراتی درچنان شبی ازمغزهای آنها میگذرد و یا در رقص هولناك شعله و دود چه‌تصاویری درنظرشان مجسم می‌شود . درعوض او با اندوه خاص خود درکشمکش بود .

جوانی‌که کنار اجاق نشسته بود سر برداشت و نگاه آشفته‌ای به‌چهرهٔ ماکار افکند . گوئی با او آشنائی ندارد . سپس سرتکان‌داد و به‌تندی از روی صندلی برخاست .

ـ آه ! سلام . سلام ماکارجان ! حالا درست شد ! آری‌برادر

حالا درست شد !... میخوای یه‌چائی با هم بخوریم ؟
ماکار از دعوت وی شادمان شد :
ـ چائی ؟ خوب عیبی ندارد ... خیلی هم خوبست . دوست عزیزم خوش‌باش !
به‌چالاکی پوستین از شانه و کلاه از سر برگرفت . راحت شد . چشمش به زغالهای سرخ شده سماور افتاد و به گرمی به‌مرد جوان گفت :
ـ خیلی دوستت دارم .. راستی ... نمیدانی چقدر دوستت دارم ... چقدر دوستت دارم ... شبها خوابم نمی‌برد ...
مرد غریبه برگشت و لبخند تلخی برصورتش پدیدار شد و گفت :
ـ راستی دوست داری ؟ چه لازم داری ؟
ماکار آشفته شد و بپاسخ گفت :
ـ برای انجام معامله آمده‌ام . ولی شما از کجا فهمیدید؟... باشد ، بگذار وقتی چائی خوردم برایت تعریف میکنم .
چون صاحب کلبه بی‌آنکه مطالبهٔ پول کند به وی چائی تعارف‌کرده بود **ماکار** با خود گفت فرصت مناسبی است که پیشتر برانم . ازینرو پرسید :
ـ گوشت قورمه ندارید ؟ خیلی دوست دارم .
ـ نه .
ماکار بلحن سازشکارانه گفت :
ـ عیبی ندارد ، دفعهٔ دیگه میخوریم ... اینطور نیست ؟
ـ قبول دارم .
باین ترتیب **ماکار** بحساب غریبه‌ها تیکه گوشتی به‌غنیمت برده بود . او هرگز چنین مطالباتی را از یاد نمی‌برد .
پس‌از ساعتی دوباره سوار سورتمه شد . او بعنوان فروش سلف پنج‌بار هیزم به شرایط مناسب بی‌کم و کاست یك روبل بیعانه گرفته بود . **ماکار** فی‌الواقع به‌خدایان بزرگ خود سوگند یاد کرده بود که پول دریافتی را درآنروز صرف خرید عرق نکند و این‌کاری بود که همان‌دم نیز از دستش برمیآمد . ولی بعد چه‌میشد؟

دورنمای لذتی که در برابرش جلوه میفروخت ، ندای ملامت وجدان را خاموش ساخت و او حتی فراموش کردکه کتك جانانه‌ای بدست همسر وفادار و فریب خورده‌اش درانتظار ساعت مستی اوست

مرد غریبه چون دید که اسب **ماکار** بجای سمت راست بسوی چپ و محلهٔ تاتارها روانست خنده‌زنان پرسید :

ــ **ماکار** کجا میروی ؟

ــ هی !... هی !... اسبی به‌این بی‌غیرتی دیده‌ای ... به‌بین کجا میرود ؟!..

این را گفت و دسته جلو را باز بسوی چپ کشید و با تازیانه به کپل راست **لیسنکا** نواخت . حیوان با هوش دم را به‌علامت نارضائی و سرزنش تکان‌داد و با یورتمهٔ کوتاه لنگ‌لنگان بسوی مقصد **ماکار** روان شد . چندی نگذشت که صدای قرچ و قروچ سورتمهٔ **ماکار** در دروازه محلهٔ تاتارها خاموش گشت .

ــ۳ــ

دم کلبهٔ تاتارها ، چند اسب با زین و برگ بلند یاقوتی بسته شده و هوای درون کلبه دم کرده بود . دود تلخ تنباکو چون ابری غلیظ در هوا موج میزد و با دودی که از اجاق برمیخاست درهم میآمیخت. مردانی دوره‌گرد ازقبیلهٔ یاقوت بر روی‌چهارپایه‌ها نشسته بودند ، گیلاسهای عرق روی میزها را پر کرده بود . قماربازان اینجا و آنجا تنگ هم نشسته و به ورق‌بازی مشغول بودند . چهره‌ها برافروخته و غرق عرق و چشمها با نگاه وحشی متوجه دست حریفان بود . پولی که روی میز ریخته بود هرچند یکبار بیکی از جیب‌ها سرازیر می‌شد . درگوشهٔ کلبه مرد مستی از قبیلهٔ یاقوت بر روی توده کاه افتاده بود ، با صدای کشیده و یکنواخت آواز میخواند و بدن خود را به چپ و راست تکان‌میداد. فریادهای وحشی وگوشخراشی از حنجره برمیآورد و به‌آهنگ‌های مختلف این جمله را تکرار میکرد : « فردا عید بزرگی است ولی من امروز مست کرده‌ام .. »

ماکار پولی را که بچنگ آورده بود به‌تاتارها داد و یك شیشه ودکا گرفت . شیشه نوشابه را دربغل نهاد و بی‌آنکه توجه

کسی را جلب کند از معرکه به‌کنار رفت و به گوشه خلوتی پناه‌برد درآنجا گیلاس را پیاپی پرکرد و جرعه‌جرعه سرکشید . **ودکا** تلخ و تند بود ، چه تاتارها با استفاده از فرصت فرارسیدن عید آنرا نصفانصف با آب رقیق کرده و درعوض با برگ تنباکو تند و مردافکن ساخته بودند . با هر جرعه‌ای که ماکار بالا میانداخت بسرفه میافتاد و دایره‌های ارغوانی رنگی را در پیش چشمش ، رقص‌کنان میدید .

چندی نگذشت که مستی و بی‌خبری بر **ماکار** چیره شد او نیز چون مرد یاقوت بر روی تودهٔ کاه افتاد ، زانوان را بر شکم جمع کرد و سر سنگین خود را میان بازوان گرفت . از گلوی او نیز بی‌اختیار فریادهای گوشخراش و بی‌معنی سرازیر شد . آواز او چنین مضمونی داشت :

« فردا عید بزرگی است ولی من امروز مست پنج‌بار هیزم هستم ... »

دراینحال انبوه مشتریان، درون کلبه‌می‌لولیدند و مشتریان تازه از قوم یاقوت برای گدائی و یا ترکردن گلو به جمع تاتارها می‌پیوستند. صاحب کلبه چون دید که جا تنگ و مشتری فراوانست از پای میز برخاست و به‌گرداگرد خویش نظر افکند . نگاهش به گوشه تاریکی افتاد که مردیاقوت و ماکار درآنجا خفته بودند نخست به‌مرد یاقوت نزدیك شد و پشت گردن او را گرفت و با قفا از کلبه به‌بیرونش افکند . سپس بسراغ **ماکار** رفت و چون **ماکار** اهل محل و مراعات حالش لازم بود در را گشود و چنان تیپائی بر پشت وی نواخت که او با سر و صورت بر روی تودهٔ برفها نقش بست .

مشکل توان گفت که **ماکار** ازاین رفتار آزرده و رنجور گشته باشد . اما از صورت تا گریبان و درون آستینش برف‌آلود شده بود . وقتی که کم و بیش بهوش آمد خود را لنگ‌لنگان به **لیسانکا** رسانید .

دراینحال ماه درآسمان بالا آمده و دب اکبر دم خود را بسمت زمین برگردانیده بود . یخ بندان بیداد میکرد .



هرچند یکبار ، درسمت شمال ، از ابر تیره‌رنگی ، ستونهای آتشی‌که نمودار پیدایش شفق قطبی بود ، زبانه می‌کشید .

لیسانکا چون حیوان محتاط و باهوشی بود وقتی که صاحبش را با چنان حال فکار دید ، با قدمهای شمرده راه خانه درپیش گرفت ، اما **ماکار** درسورتمه چمباتمه زده و آواز کذائی را سر داده بود این بار مضمون آوازش چنین بود : « پنج‌بار هیزم نوشیده‌ام و هم‌اکنون پیرزن کتکم خواهد زد ... »

صدائی‌که از گلوی وی برمیخاست چنان‌غم‌انگیز ودلخراش بود ودرفضای شبانگاهی چنان موجی از اندوه و رقت پخش میکرد که حتی مرد غریبه‌ای را نیز که برفراز بام یورت خود سرگرم تعمیر لولهٔ بخاری بود ، از شنیدن آن ، دل بر او سوخت . دراینحال **لیسانکا** سورتمه را به قطعه زمین بیدرخت میان جنگل کشانیده بود و ازآنجا می‌شد دور و بر را بخوبی برانداز کرد . زمین‌های پوشیده از برف درمهتاب با جلوه جالبی میدرخشید ، هرچندیکبار درخشندگی آن از دست میرفت و دراینحال شفق قطبی به پرتو افشانی می پرداخت . و چنین می نمود که تپه های سپید پوش‌تایگا گاهی نزدیک‌تر وزمانی دورتر میگردد . **ماکار** بروشنی از پای تایگا قلهٔ سپید و بیدرخت **یامالاخ** را چون کله طاسی تشخیص میداد ، همان تپه‌ای که او در پشت آن برای شکار جانوران و بخاطر استفاده از پر و پوست آنها دامهائی گسترده بود .

رشته افکارش از این رو دگرگون شد .. و خواندن سرودی را آغاز کرد که مضمون آن چنین بود : « روباهی در دام افتاده‌است و او فردا پوست آنرا خواهد فروخت و پیرزن جرأت نخواهد کرد که دست‌اش را بروی او بلند کند ... »

هنگامی که ماکار وارد کلبه می‌شد نخستین طنین‌زنگ‌کلیسا هوای یخزده تایگا را به‌ارتعاش درآورد . **ماکار** برآن بود که پیرزن را از افتادن روباهی در دام باخبر سازد . چه فراموش نکرده بود که ودکا را به‌تنهائی و دور از همسر آشامیده است . ازینروخواست با خبرخوشی او را دلداری دهد . اما برخلاف انتظار در دم ضربهٔ لگد جانانه‌ای به پائین کمرگاهش خورد و پیش ازآنکه ماکار بتواند

برختخواب دراز کشد همسرش بهترآن دیدکه با پس‌گردنی محکمی اورا دراینکار یاری کند .

دراینحال از دور ، در پائین دست **چالگان** بانگ شادی و پیروزی ناقوس جشن بگوش میرسید .

-٤-

ماکار برتخت افتاد و ناله کرد ، کله‌اش داغ شده بود و اندرونش درآتش می‌سوخت . درون رگهای او مخلوط سوزانی از ودکا و شیرهٔ تنباکو جریان داشت . رشته‌های برفی که آب می‌شد برچهره و امتداد مهرهٔ پشت وی جاری می‌شد .

پیرزن می‌پنداشت که او بخواب گران رفته است غافل ازاینکه **ماکار** بیدار بود و خیال روباه فکر و روح او را رها نمیکرد. یقین داشت که روباه در دام افتاده ، حتی میدانست آن دام کدامیك از دامها است . برای‌العین میدید که جانور قوز کرده و با پنجه‌ها بجان برف افتاده تا مگر راه فراری بجوید . پرتو مهتاب برروی پوست روباه با دلربائی میدرخشید . و او آشکارا با نگاهی ثابت چشم بر **ماکار** دوخته بود ...

چون کار خیالپردازی بدینجا رسید **ماکار** درنگ را جایز ندانست ، ازجای برخاست تا **لیسانکای**با وفا را به سورتمه بندد و راه **تایگا** را درپیش گیرد .

ولی چطور شد ؟ مگر دستهای زمخت پیرزن گریبانش را گرفته و او را به تخت چوبی میخ‌کوب کرده است ؟ نه‌خیر ! او دوباره از دهکده خارج شده است ...

چوبهای لغزندهٔ سورتمه با غژوغژ روی برفها میلغزید . **چالگان** پشت سر مانده بود . طنین باشکوه ناقوس از آن دور بگوش میرسید و برفراز زمینهٔ تاریك افق در روشنائی آسمان شبح سیاه سواران یاقوتی‌که باکلاه‌های نوك‌تیز اسب می‌تاختند بچشم‌می‌خورد. قوم یاقوت شتابان بسوی کلیسا روان بود .

دراین‌میان ماه غروب کرده بود و دربالای سر ، پاره ابر سپیدرنگی با فروزندگی سبز روشن میدرخشید ، گوئی از آن تودهٔ غبار درخشان بهر سو پاشیده می‌شد و نوارهای آتشین رنگارنگ



به‌اطراف ساطع بود . اما دمبدم بر سیاهی ابر تیره‌ای که سمت شمال آسمان را پوشانیده بود می‌افزود و سیاهی آن حتی از **تایگای** تاریك که **ماکار** روانه آن بود بیشتر می‌نمود .

راه درمیان انبوه درختان پیچ میخورد و در دو طرف آن تپه های بلندی پوشیده از درخت سر بر میکشد . هرچه پیشتر میرفت ، درختان تناورتر می‌شد . خاموشی شگفت‌انگیز بر **تایگا** سنگینی میکرد . درختان عریان عرعر از زیر پوششی از یخ و قندیل‌های یخی میدرخشید و از فراز شاخه‌های آنها روشنائی طرب‌انگیز شفق قطبی بدرون جنگل می‌تراوید و به آن می‌تابید و در گوشه و کنار ، جاهای خالی از درخت و پوشیده از برف و یا جنازهٔ از پای افتادهٔ غولان جنگلی را در زیر بستری از پنبهٔ برقین آشکار می‌ساخت ... جلوه‌گری این مناظر دمی بیش نمی‌پائید و در یك چشم بهم زدن ، همه‌چیز دگرباره در ظلمت خاموش و پراسرار فرو می‌رفت .

ماکار ایستاد . دراینجا در همین کنارهٔ راه ، یك دسته دام گسترده شده بود . درتابش روشنائی مهتابی ، پرچین کوتاهی از چوب خشک بخوبی دیده می‌شد . **ماکار** حتی نخستین دام را که از سه چوبدستی محکم با تسمه‌هائی ازیال اسب‌بصورت اهرم‌به‌تیرکی بسته شده بود آشکارا بچشم دید .

این دامها را فی‌الواقع **ماکار** نگسترده بود ولی چه‌بسا ممکن بود که روباه در دام دیگران افتاده باشد . ازاینرو به‌چالاکی از سورتمه به‌پائین پرید و **لیسانکای** باهوش را در سر راه بحال خود گذاشت ، آنگاه بدقت گوش فراداد .

از **تایگا** صدائی شنیده نمی‌شد اما از دهکده دوردست و ناپیدا چون ساعتی پیش بانگ ناقوس بگوش میرسید . جای درنگ نبود . بی‌گفتگو **آلیوشکا** مرد همسایه و دشمن قسم خوردهٔ **ماکار** اینك درکلیسیا سرگرم بود . برروی برفهائی که به‌تازگی باریده بود جای پائی دیده نمی‌شد .

ماکار بدرون جنگل و انبوه درختان گام نهاد . درآنجا هم خبری نبود . برف زیرپای او بصدا درمیآمد . دامها چون لوله

مرگبار توپ ، درخاموشی میان دو آتش ، ردیف هم ایستاده بود ند.

ماکار بیهوده به چپ و راست رفت . سپس راه خود را در پیش گرفت .

خاموش !... مثل اینکه خبری است ... درون **تایگا** در همان نزدیکیها چیزی سرخ‌فام بچشم میخورد !... **ماکار** آشکارا گوشهای تیز روباه را دید روباه دم کلفت خود را به پهلو میزد ، گوئی **ماکار** را به درون جنگل به تعقیب خود می‌خواند . جانور ، میان تنهٔ درختان و در سمت دامهای **ماکار** ناپدید شد . چندی نگذشت که صدای برخورد خشك و شدیدی درجنگل طنین افکند . طنین صدا که نخست بریده و خفه بود سپس آرام‌وکشیده گشت و در ژرفنای تایگا به‌خاموشی گرائید .

ماکار را دل فرو ریخت . این صدا چیزی جز افتادن روباه در دام نبود . **ماکار** شتابان خود را به‌انبوه درختان زد . شاخه‌های یخزده درختان بر چشمانش تازیانه می‌نواخت و بر سر و صورتش برف می‌پاشید . پایش بسختی می‌لفزید و تعادل را از دست وی می‌ربود . دوان دوان خود را به‌کمین‌گاهی که از پیش ساخته بود رسانید . درختان پوشیده از قندیل‌ها در دو سو سر بر آسمان افراشته و در پای آنها کوره راهی بسوی دامها کشیده شده بود . راه چندان دراز نبود ...

اما نزدیك دامها ، بر روی کوره راه هیکلی بچشم خورد و در دم ناپدید گشت . **ماکار** از قد و قواره او پی‌برد که او کسی جز **آلیوشکا** روستائی چالگان نیست . او اندامی خپله و بالاتنه‌ای درشت داشت ، راه‌رفتنش هم به خرسها می‌ماند . چنین پنداشت که چهره گرفته **آلیوشکا** گرفته تر شده و زهرخند وی دندانهای بزرگش را بیش از حال عادی نمودار ساخته است .

ماکار بسختی از کوره در رفت و گفت : « پست‌فطرت را به‌بین !... به دامهائی که من گسترده‌ام سرمیکشد ... ».

درست است که هم‌اکنون خود **ماکار** از سرکشی دامهای **آلیوشکا** بازمیگشت اما تفاوتی درمیان بود ... تفاوت عبارت ازآن بود که او بهنگام سرکشی به‌دام دیگران می‌ترسید دستگیر شود



ولی وقتی‌که‌دیگران بسروقت دامهای 'و میرفتند از کوره درمیرفت و میخواست‌کسانی را که بحقوق وی تجاوز میکنند بهنگام ارتکاب جرم دستگیر کند .

ماکار گام بهِ پیش نهاد تا راه را بر حریف ببندد و او را از رسیدن به جای دامها و روباهی که بدام افتاده بود مانع شود . **آلیوشکا** سلانه سلانه چون خرس تنبل بدانسمت میرفت . وقت تنگ بود و **ماکار** می‌بایست زودتر خود راِ به‌روباه رساند .

اینك **ماکار** به‌پای دام رسیده بود ، پوست خرمائی رنگ روباه در زیر دام بچشم میخورد . جانور تقلاکنان برف را با چنگال می‌کاوید و چشمان آتش‌بار خود را به **ماکار** می‌دوخت . **ماکار** برسر آلیوشکا بانگ‌زد :

ــ توتما (دست نزن) !... مال منه .

فریاد**آلیوشکا** بپاسخ چون انعکاس صدای وی بگوش‌رسید :

ــ توتما !.. مال منه .

آنگاه هر دو بسوی دام شتافتند و هر یك آنرا بسوئی کشیدند ، روباه از دام آزاد شد ، ازجای برجست و چنان نگاهی به دو روستائی **چالگانی** افکند که گوئی هر دو را به ریشخند گرفته است . سپس پوزه بر پهلو تکیه داد و بشادی خیز برداشت ، دمی تکان‌داد و ازنظر ناپدید شد .

آلیوشکا برآن شد که به‌دنبال روباه شتابد ، اما **ماکار** از پشت‌سر تیپائی بر وی نواخت و فریاد برآورد :

ــ توتما !... (مال منه) .

آنگاه خود به تعاقب روباه پرداخت .

فریاد **آلیوشکا** بپاسخ بگوش رسید :

ــ توتما !..

ماکار پشت سر نگریست و **آلیوشکا** را دید که پا به‌پای او پیش میآید . چندی نگذشت که **آلیوشکا** اورا پشت سر گذاشت. **ماکار** برآشفت ، دست از روباه برداشت و به‌دنبال **آلیوشکا** افتاد . دو روستائی دمبدم بسرعت خویش می‌افزودند . شاخهٔ عرعر کلاه از سر **آلیوشکا** ربود . اما وی نمیتوانست فرصت را از دست

بگذارد و کلاه ازسرشاخهٔدرخت برگیرد . **ماکار** بافریادی وحشت‌بار نزدیك می‌شد ، اما **آلیوشکا** از **ماکار** بینوا زیرك تر بود ، ناگهان برجای‌ایستاد برگشت و سر به جلو خم کرد ، شکم **ماکار** بینوا بشدت به کلهٔ **آلیوشکا** خورد ، تعادل ازدست بداد و بر روی برفها نقش بر زمین شد . دراینحال **آلیوشکا** کلاه ماکار را ربود بر سر خود نهاد و درمیان **تایگا** ناپدید شد .

ماکار به‌آرامی ازجای برخاست ، ازهرجهت خود را بینوا و شکست‌خورده دید . روحیه‌اش را باخته بود ، همین چند دقیقه پیش روباه در چنگ او بود ولی اینك .... چنین پنداشت که روباه درتاریکی میان انبوه درختان ایستاده و پیش‌ازآنکه ناپدید شود بریشخند دم می‌جنباند .

شب فرا رسید . لکه سپید ابری که به‌آرامی محو می‌شد بالای سر بود و ازمیان آن فروغ خیال‌انگیز شفق قطبی پرتو افشانی میکرد .

رشته‌های برف گداخته و گزنده بر تن داغ ماکار جاری می‌شد . ازآستین و پشت و کمر و گردن پوستین و ازساق چارقهایش برفاب بدرون می‌چکید . **آلیوشکای** لعنتی کلاه از سرش ربوده و ناپدید شده بود . از همه بدتر دستکش پشمی خود را نیز درکش و قوس مبارزه گم‌کرده بود . حالش زار و فکار گشت. **ماکار** میدانست که سرمای کشنده با کسی که بی‌دستکش و کلاه گام بر **تایگا** نهد سر شوخی ندارد .

اینك مدتی از راه‌پیمائی او میگذشت . بحساب خودش می‌بایست از **یاملاخ** دور شده باشد می‌بایست برج ناقوس کلیسا را هم‌اکنون به‌چشم ببیند .

اما او ، بیهوده ، درون **تایگا** دور خود می‌گشت . انبوه درختان چون جادوئی او را بدرون خود می‌کشید . از دور دست بانگ باشکوه ناقوس بگوش میرسید . **ماکار** چنین پنداشت‌که بسوی ناقوس روانست ، اما دمبدم بانگ ناقوس ضعیف‌تر می‌شد و ازجای دورتری بگوش میرسید . **ماکار** دلتنگ شد و ترس و نومیدی بر وی چیره گشت .



از خستگی پاها زیر تنه‌اش خم می‌شد . تن کوفته‌اش از فرط درد ، تب‌آلود شده بود و نفس در سینه‌اش تنگی میکرد . دست و پایش کرخت شده بود ، سر برهنه‌اش را نیز گوئی درون منگنهٔ آهنین می‌فشارند . دراینحال باخود **گفت** :

« دیگر دارم از دست میروم ! » ولی باز براه‌پیمائی ادامه‌داد

سرآسر **تایگا** خاموش بود ، اما از این خاموشی هرگز نور امیدی بر دل **ماکار** نمی‌تابید . باز باخود **گفت** : « **یقین دارم** که از دست میروم ! »

ضعف وی بمنتها درجه رسیده بود . اینك حتی شاخه جوان درختان نیز از رخوت او فرصت غنیمت می‌شمردند و بر چهره‌اش طپانچه میزدند. درجای باز جنگل ناگهان **اوشقان**(خرگوش) سفیدی پدیدار شد . اوشقان ، روی پاهای عقب نشسته بود و چهره‌اش را می‌مالید . **ماکار** گمان برد که خرگوش با اشاراتی از آشنائی خود با وی سخن میگوید . میگوید او همان **ماکار** بدجنسی است که دامهای خطرناك بر سر راه جانوران جنگل می‌گسترانید و اینك خرگوشها بریش او میخندند .

ماکار غرق اندوه شد . دراینحال **تایگا** بیش از پیش جان میگرفت و چهره دژم میکرد حتی درختان دور دست شاخ و برگ خود را تا کوره راه جنگل دراز میکردند و بر موهای پریشان **ماکار** چنگ میانداختند و یا بر چهره و دیده‌اش تازیانه مینواختند. قرقاولها از مخفی‌گاه شگفت‌آور خود درمیآمدند و خیره بوی مینگریستند . خروسهای جنگلی با خشم و کین بال به اطراف می‌گشودند و دم بر زمین میکشیدند و با قیل و قال فراوان دربارهٔ او ، دربارهٔ **ماکار** حیله‌گر سخن‌ها میگفتند .

سرانجام ، در آن دور دست ، از زیردرختان انبوه ، پوزهٔ باریك هزاران روباه پدیدار می‌شد . آنها گوشها تیز و دم راست کرده بودند و بریشخند بر **ماکار** می‌نگریستند . خرگوشها نیز در ردیف آخر بر زمین نشسته و خنده سرمیدادند و بشادی بیکدیگر خبرمیدادند که **ماکار** راه گم‌کرده و دیگر نمیتواند از **تایگا**

خارج شود. وای چه مصیبتی! **ماکار** باخود گفت: «کار تمام‌است!» و بر آن شد که درهماندم جان بسپارد. ازاینرو بر روی برف دراز کشید.

یخ‌بندان بیداد میکرد. آخرین اشعهٔ شفق قطبی‌ازفرازتاپگاها بسوی **ماکار** روان می‌شد. از دور دست انعکاس آخرین بانگ ناقوس **چالگان** بگوش میرسید.

شفق قطبی شعله‌ای برکشید و خاموش گشت. ناقوس از بانگ‌زدن باز ایستاد و **ماکار** جان سپرد.

-۵-

اما چگونه جان سپرد؟ متوجه نشد. هردم چشم براه بود که چیزی از تنش درآید، منتظر بود به‌بیند که هرلحظه جان از تنش رخت بربندد ... ولی رخت برنبست.

ضمنا میدانست که مرده است. ازاینرو آرام و بیحرکت برجای ماند. مدتها بهمین حال دراز کشید، سرانجام حوصله‌اش سررفت.

ماکار حس‌کرد که کسی با نوك پا او را تکان میدهد. هوا کاملا تاریك شده بود. سربرگردانید و چشم باز کرد.

اینك، درختان عرعر بالای سر اوآرام وخاموش و شرمزده ایستاده بودند. گوئی ازکار خود که دمی پیش او را بباد ریشخند گرفته بودند شرم داشتند. کاجهای مخملی با مهربانی و نوازش پنجه‌های برف‌زدهٔ خود را بسوی او تکان میدادند. ازآسمان‌دانه‌های سپید و رقصان برف بنرمی فرو میریخت.

ستارگان زیبا و درخشان از فراز آسمانها چشم به اعماق جنگل دوخته بودند. پنداشتی بزبان حال میگویند.

«آهای، به‌بینید، مرد بینوا جان سپرده است.»

دراینحال **ایوان** کشیش سالخوردهٔ ده بالاسر **ماکار** ایستاده و با پا او را تکان میداد. لبادهٔ وی پوشیده از برف و کلاه‌پوستی و شانه‌های پهن و ریش بلندش برف‌آلود بود. شگفتا این همان **ایوان** کشیش ده بود که چهارسال پیش درگذشته و در دورهٔ زندگی هرگز از **ماکار** مطالبهٔ عشریه نکرده بود. او حتی بابت نماز و دعا نیز از



وی توقع دریافت پول نداشت . تعیین پایمزد کشیش بهنگام دادن غسل تعمید و اجرای عقد عروسی نیز همیشه با **ماکار** بود . اینك **ماکار** با شرمساری تمام بیاد میآورد که درآنزمان تقریباً پولی به کشیش نمی‌پرداخته و **ایوان** نیز از این جریان هرگز برنمیآشفت و تنها دل بدان خوش داشت‌که هربار بساط ودکا روی میزگسترده شود و گلوئی تر گردد . حتی گاهی نیز که **ماکار** تنگدست می‌شد خود کشیش بدنبال بطری عرق می‌شتافت و دونفری آنرا بخندق بلا خالی میکردند . کشیش ده همیشه سیاه‌مست می‌شد و بزیر میز درمی‌غلتید ، دراینحال **ماکار** او را به‌خانه‌اش میرسانید و بی‌آنکه قادر به‌تکان دادن انگشت خود باشد یا بتواند ازخود دفاع‌کند به نوازشهای دلچسب زن کشیش تن درمیداد .

بله ، او کشیش خوبی بود . دریغا که با وضع فجیعی مرد. یکبار هنگامیکه همه از منزل خارج شده بودند ، **ایوان** تك و تنها و مست و شنگول بر روی تختخواب دراز کشیده و هوس کرده بود که چپق چاق کند . از جای برخاسته و تلوتلوخوران به اجاق مشتعل و فروزان نزدیك شده بود . اما چون درمیگساری افراط کرده بود تعادل از دست بداده و درون آتش افتاده بود . هنگامی‌که کسانش بخانه برگشته بودند ، سراسر تن کشیش را ، جز پاهایش، سوخته یافتند .

همه از عاقبت دلخراش **ایوان** اندوهگین شدند . اما چون جز پاهایش جای سالم در بدن نداشت ، درسراسر دنیا طبیبی که بتواند او را درمان کند پیدا نشد . پاها را بناچار دفن کردند و مرد دیگری را بجای **ایوان** به کشیشی ده برگزیدند .

اینك کشیش ده با لباس رسمی بالا سر او ایستاده و با نوك پا به پهلوی وی میزد و میگفت :

ــ **ماکار** جان برخیز و با من بیا .

ماکار با نارضائی پرسید :

ــ کجا بیآیم ؟

و با خود گفت : من که «مرده‌ام» . وظیفه‌ای جز آن ندارم که به‌آرامی برجای خود دراز کشم . برای سرگردانی درمیان **تایگا**

مرا به حادثه‌جوئی نیازی نیست . وگرنه جان سپردن که معنائی ندارد !

ــ برخیز تا بحضور تویون کبیر(*) برویم .

ماکار پرسید :

ــ من چرا پیش او بروم ؟

کشیش با لحنی تأثرانگیز واندکی مهرآمیز پاسخ‌داد :

ــ تا درحقت داوری کند .

ماکار یادش آمد که فی‌الواقع پس از مرگ باید بداوری‌حق تن درداد . این مطلب را قبلا درکلیسا از دهن کشیش شنیده بود پیداست که حق با او بوده ، و ازینرو می‌بایست ازجای برمیخاست.

روستائی بینوا ، غرولند کنان از جای برخاست . زیرلب میگفت : عجب است که پس از مرگ هم‌آدمی‌رابحال خود نمیگذارند.

کشیش ده پیشاپیش و **ماکار** بدنبال او روی پاشنهٔ پا براه افتادند. آنها مستقیم به پیش میرفتند . درختان عرعر بافروتنی از سر راه آنها شاخ و برگ خود را واپس میکشیدند تا راه برای آنها باز شود . سمت حرکت‌شان رو به‌خاور بود .

ماکار با شگفتی چنین دید که جای پای کشیش بر روی برف باقی نمی‌ماند . وقتی به‌پاهای خود نگریست . از پای خود نیز اثری روی‌برف نیافت. برف چون قالی نرمی صاف وپاکیزه بود .

چنین اندیشید که ازاین پس سرکشی به دامها بسیار راحت‌تر خواهد بود و کسی جای پای او را نخواهد دید . اما کشیش ده با کشف و شهود به‌خیالات نهانی وی پی‌برد . بسوی او برگشت و گفت :

ــ کابیس(دست‌بردار!) نمیدانی‌که‌اینگونه خیالات‌به‌چه‌قیمتی برایت تمام خواهد شد .

ماکار به نارضائی گفت :

ــ خوب ، خوب ! حتی آدم نمیتواند دراین‌باره بیندیشد؟ راستی خیلی جدی شده‌ای ... خاموش‌شو وگرنه !..

(*) تویون ــ بزبان‌قوم یاقوت بمعنی‌ارباب وسرور است Touon



کشیش سر تکان داد و راه خود را در پیش گرفت **ماکار** پرسید :

ـ براه دوری باید رفت ؟

ـ بله .

ماکار با دلواپسی پرسید :

ـ آذوقه چه داریم ؟

کشیش بسوی او برگشت و پاسخ‌داد :

ـ فراموش نکن که تو مرده‌ای و دیگر بخوردن وآشامیدن نیازی نداری .

ماکار از این پاسخ ابداً خوشنود نشد . اگر نیازی به‌خوردن و آشامیدن نیست پس چه بهتر که آدمی همانگونه که پس‌ازمرگ خفته بود برجای دراز کشد و بخوابد . اما راه‌پیمائی ، آنهم در این راه بس دراز ، بی‌آنکه آدمی شکمی از عزا درآورد ، بنظر او بسیار بی‌معنی می‌نمود. ازینرو غرولند آغاز کرد . کشیش بوی اخطارکرد:

ـ مرتکب گناهان تازه‌ای نشو !

ماکار به‌اعتراض گفت :

ـ خیلی خوب !

اما لب از شکایت بربست و تنها بگفتن این جمله قناعت‌کرد: « آدم را به راه‌پیمائی وامیدارند ، اما از خوراکی خبری نیست ! این چه قانونیست ؟! »

ماکار با اخم و ترشروئی بدنبال کشیش براه افتاد . ازمدتها پیش ، بیش‌ازآن که بتوان باور کرد آنها راه می‌پیمودند . **ماکار** به آسمان نگریست ولی از دمیدن سپیده اثری ندید . اما با توجه به راهی که رفته بودند وازشمارهٔ گردنه‌ها وقله‌های کوه ودریاچه‌ها و رودخانه‌هائی که پشت سر نهاده بودند ، روشن بود که ازیکهفته پیش تاکنون در راهند . وقتی **ماکار** به پشت‌سر می‌نگریست چنین بنظرش میرسید که **تایگا** بسوی مقصد دوردستی گریزانست و قله سپید کوهها درتاریکی شبانه محو و تاریك‌تر میگردد تا بزودی درپشت افق ناپدید شود .

کشیش و **ماکار** بظاهر هردم بالا و بالاتر میرفتند وستارگان

بیش‌از پیش درشت‌تر و درخشانتر می‌شد . چندی نگذشت که از پشت تپهٔ بلندی که از آن بالا میرفتند گوشهٔ ماه که از مدتها پیش غروب کرده بود پدیدار گشت . گرچه ماه شتابان پیش میرفت اما **ماکار** و کشیش ده به آن رسیدند و آنرا پشت سر گذاشتند . سرانجام ماه در افق بالا آمد و مسافران بردشت بلندی قدم‌نهادند.

هوا ، از شبانگاه روشن‌تر بود . ستارگان از فاصلهٔ نزدیکتر نورپاشی میکردند . هریك از آنها چون سیب بزرگی میدرخشید ماه نیز بمانند چلیك بزرگ زرین پرتوافشانی میکرد و سراسر دشت را روشن میساخت .

دانه‌های برف‌بخوبی تمیزداده شد . درآن دشت راههای بیشماری بسوی‌خاور کشیده شده‌بود . ودرراهها مردانی‌پیاده‌وسوار از هرقیافه ودرهر لباس به‌پیش میشتافتند .

ماکار سواری را بدقت برانداز‌کرد . آنگاه ازجاده دورشد و بسوی وی دوید . کشیش ده بانگ برآورد :

ـ درنگ کن ،درنگ‌کن !

ولی **ماکار** دیگر صدای اورانمی‌شنید . مردسوار تاتاری‌بود که شش سال پیش اسب ابلق **ماکار** را دزدیده‌وسال بعد خودجان سپرده بود . اینك سوار برهمان اسب ابلق به پیش میراند. اما اسب روی پاها بلند می‌شد و سم های او دانه‌های برف‌را که در پرتو ستارگان میدرخشید باطراف می‌پاشید . گرچه سوار تاتارچهار نعل به پیش می‌تاخت ولی **ماکار** پای پیاده بروی سبقت می‌گرفت وازاین امر درشگفت می‌شد . چون چشم تاتاربوی افتاد بمیل‌خود در چند قدمی او ایستاد .

ماکار بوی حمله‌ور شد وفریادبرآورد :

ـ یاالله بیاپائین پیش کدخدا برویم این اسب‌مال‌منست!نشانی دارد . گوش راستش بریده ... ای بدجنس ! اسب مردم‌را سوارشده، اما صاحب اسب مثل گداها پای پیاده مانده ...

تاتارپاسخ داد :

ـکمی صبرکن . لازم نیست پیش کدخدابرویم . می‌گویی‌که این اسب مال تست ؟ ... بفرما تحویل بگیر ! حیـوان لعنتی راAز



پنجسال پیش سوار شده‌ام ولی مثل اینکه ازسرجاش‌تکان‌نمیخورد.. پیاده ها هزاران بار از من تندتر راه می‌سپرند ! برای سوارکارتاتار چیزی ننگ‌آورترازین نیست.

مردتاتار این راگفت وپا ازرکاب کشید تاپیاده‌شود. امادر اینحال کشیش ده دوان دوان ونفس زنان سررسید . دست **ماکار** را گرفت وگفت:

ــ بدبخت ! چه میکنی ؟ مگه نمی‌بینی تاتار فریبت میدهد؟

ماکار پرخاش‌کنان‌گفت:

ــ معلومست که تاتار میخواهد فریبم دهد . اسب‌من اسب کاری ، رهواریست ... دربهار سوم چهل روبل خریدند ندادمش .نه. دوست عزیز ! حالا که‌اسب راآز پای درآورده‌ای برای‌خاطر گوشتش آنرا سرمی برم و پولش رانقد از تومیگیرم . چون تاتاری، گمان میکنی میتوانی دادگاه‌را ببازی بگیری ؟

ماکار بر سرخشم آمده‌بود ، عمداً فریاد میزد تامردم رابدور خود جمع کند . چه‌دردل ازتاتارها حساب می‌برد . اماکشیش ده‌اورا ازاینکار بازداشت :

ــ **ماکار** ! آرام باش ، آرامتر ! بازهم فراموش کرده‌ای‌که مرده‌ای ؟ ... اسب بچه‌کارت میآید ؟ ازآن گذشته مگر پای پیاده ازسوار تاتار تندتر نمیروی ؟ مگر میخواهی که هزاران سال به‌اسب تازی محکوم شوی ؟

دراینجا **ماکار** پی برد که چرا مردتاتار میخواست عمداً اسب را بوی باز گرداند . از این‌روباخودگفت :

ــاینان چه مردمانی حیله گراند .

وروبه تاتارکرد وافزود :

ــ این بار اسب راداشته‌باش ! سوارش شو . منهم‌میدانم که به‌کی وبه‌کجاشکایت برم ... تاتاردرخشم شد،کلاه بروی‌ابروان کشید وتازیانه براسب نواخت . اسب روی پاهای عقب برخاست،با سم گرد برف را به‌اطراف پاشید اما تا **ماکار** وکشیش‌ده‌براه‌نیفتادند از جای نجنبید وتاتار را ،گامی هم به پیش نبرد .

تاتارخشمگین شد تف‌کرد وبه‌**ماکار** گفت :

ـ گوش کن **داگور** (دوست عزیز) . برگ تنباکو بهمراه‌نداری؟ دلم میخواهد که دودکنم . چهارسال است‌که تنباکویم‌تمام شده .

ماکار ازکوره دررفت وگفت:

سگ ها ، دوست عزیز تواند ! قیافه‌اش رابنگر ، اسب‌مرا دزدیده و تنباکو هم میخواهد ! اگر جان هم برلب بیآوری ،ذره‌ای دلم برحالت نمی‌سوزد .

ماکار این بگفت و دورشد . اما**ایوان** کشیش ده روبه‌اوکرد وگفت :

ـ بیخود تنباکو ندادی . این عمل گناه بود ! برای همین‌عمل ناروا **تویون کبیر** به هنگام داوری ، دست کم ، صدگناه بپایـت خواهد نوشت .

ماکار بر آشفت وگفت :

ـ چرا قبلا بمن نگفتی ؟

برای اینکه دیگر ، وقت تربیت توگذشته‌است. میبایست بهنگامی‌که زنده بودی این نکات را از کشیشان فرامیگرفتی .

ماکار ازکوره دررفت . بنظر اوکشیشها بی‌کسی خیرشان نمیرسید . حتی بی‌اجرو مزد هم حاضر به‌تعلیم احکام دینی به‌مردم نبودند . حاضر نبودند بگویند که‌میتوان بابخشیدن برگ تنباکوبـه‌ـ تاتارها ازگناه رست . صدگناه بیك برگ‌تنباکو ، مگر شوخی‌است؟... آخر این برگ ناچیز لعنتی چه ارزشی دارد ؟ البته بد دادوستدی نیست ، برگ‌تنباکو به‌بخش تا گناهت شسته شود . آنگاه‌روبه‌کشیش کرد وگفت :

ـ صبرکن . یك‌برگ‌تنباکو برای من وتوکافی است. چهاربرگ دیگر راهم اکنون به‌تاتار میدهم . این خودش به چهار صد گنـاه میارزد .

کشیش ده پاسخ داد :

ـبرگرد وبه‌بین .

ماکار برگشت . پشت سرش جزدشت بیکران‌پوشیده ازبرف چیزی دیده نمی شد . مردتاتار لحظه‌ای چون نقطـه کوچـکی‌در افق دیده شد . **ماکار** دمی چنین پنداشت که هیکل تاتار راسوار



براسب ابلق می‌بیند اما دردم این تصویر نیز محو وناپدیدگشت. ازینرو با خود گفت :

– باشد . چه بهتر . بگذارتاتار بی‌تنباکو بماند . لعنتی ، اسب را ازپای درآورده‌است ! کشیش ده پاسخ‌داد :

– نگران نباش ، اسبت رانمیتواند ازپای درآورد . مگـر این اسب ، اسب دزدی نیست ؟ قدیمی‌هاگفته‌اند که بااسب‌دزدی نمیتوان راه درازی رفت .

فی‌الواقع **ماکار** این مثل رااز‌قدیمی‌ها شنیده ولی‌چون‌در عمر خود بارها دیده بودکه‌تاتارها بااسب دزدی راه‌های‌دورودرازی می‌پیمایند حتی تادل شهرها پیش می‌روند ، طبعاً اعتقادش نسبت به‌گفتهٔ قدیمی‌هاسست شده‌بود . ولی ، دراینجا قانع شدکه گاهـی نیز حقیقت بر زبان قدیمی‌ها جاری میشود .

ماکار در میان دشت برسواران بیشماری سبقت‌گرفت. آنها نیز بتاخت پیش میرفتند .و اسبان چون پرندگان درپرواز بودند. سواران سربرابر می‌سودند بااینحال **ماکار** دائماً برآنهاپیشی‌میگرفت وآنهارا پشت سرمیگذاشت .

بسیاری از مردمان تاتار وپاره‌ای ازاهل **چالگان** نیز جزو راهروان بودند . برخی پشت گاو نشسته وباشاخه‌های جگن‌به‌آنها هی میزدند .

ماکار باخشم وکین به‌تاتارها می‌نگریست وآنهارابباد ناسزا میگرفت . اماوقتی به‌اهالی **چالگان** برمیخورد ،گرچه آنها نیـزجمله دزد و دغلکار بودند برجای میایستاد وبه‌آرامی باآنها سرگرم صحبت می‌شد . حتی گاهی نیز بادلسوزی بهمکاری آنان برمیخاست‌واز زمین ترکه‌هائی جمع‌میکرد و بدست‌شان میداد تااسبان وگاوان‌را تندتر برانند . ولی خود هنوز گامی چند پیش نرفته برآنها سبقت می‌جست وآنانرا چون نقطه‌های ناپیداپشت سرمیگذاشت.

کشیش و**ماکار** در دشت بیکران ازسواران وپیادگان جلـو میزدند و دراینحال ابداً احساس غربت وتنهائی نمیکردند. امـاچنین بنظر میرسید که میان هریك ازرهروان بادگران فرسنگ‌هـا راه فاصله است .

ماکار از میان جمع رهروان متوجه‌پیرمرد **چالگانی** ناشناسی شد . چهره ولباس ورفتاراو آشنا بنظرمیرسید ولی**ماکار** اورابجای نیاورد . ونداِنست‌که اوراکجا وکی ملاقات کرده‌است.

پیرمرد پوستین ژنده‌ای برتن و شلوار مندرسی بپاداشت. چارقهای پوست گوساله‌اش پاره پوره بود. اما باوجود سالخوردگی پیرزالی سالخورده‌تر را بردوش میکشید . پاهای پیرزال بروی زمین کشیده می‌شد . مردسالخورده بسختی نفس میکشیدولرزان‌و تلوتلو خوران به‌کومك چوبدستی خویش‌گام برمیداشت. **ماکار** رادل براوسوخت . برجای ایستاد . پیرمرد نیز توقف‌کرد.

ماکار به‌لحن دوستانه‌ای‌گفت :

ـ کاپ (تعریف‌کن)!

ـ کاپسه (تعریف‌کن) !

ـ نمیتوانم .

ـ از آنچه شنیده‌ای !

ـ چیزی نشنیده‌ام .

ـ از آنچه دیده‌ای !

ـ چیزی ندیده‌ام

ماکار دمی خاموش ماند . دراندیشه شد واز پیر مرد نام‌و نشان پرسید :

پیرمرد نام خودرا بازگفت . او از مدتها پیش ، سالیان سال، **چالگان** را ترك‌گفته بود تاخودرا به‌کوهستان رساند وآزاد شود.ودر آنجا واقعاً از رنج رسته بود . ریشهٔ گیاهان وتوت رسیده می‌خورد نه شخم میزد و نه بذر می‌پاشید . نه‌دانه‌به‌آسیاب می‌بردونه غـم پرداخت مالیات میداشت .

و چـون عمـرش بسر رسید به پیشگاه **تویون کبیـرش می برند تادر حق وی داوری کنند** . **تویون** از وی می‌پرسد : کیستی و چه‌کاره‌بوده‌ای ؟ پیرمرد پاسخ میدهدکه راه کوهستان درپیش گرفته ودرآنجا از غم رسته است. **تویون‌کبیر** میگوید : «بسیارخوب. **زنت کجاست ؟** بروجستجوکن ، پیرزال راپیداکن واورا بحضورمـا بیاور . » بناچار **پیرمرد** براه می‌افتد تابجستجوی زن بپردازد.اما



پیرزال که برای گذران زندگی نه‌کسی داشته ونه‌کاری ونه‌خانه‌و کاشانه‌ای ، نه‌گاوی ونه نان بیاری ،پیش ازمرگ بگدائی میافتد و ضعیف وبینوا وزبون میگردد. تاحدی که‌نمیتواند بروی پابایستـد. اینك پیرمرد را چاره‌ای جزاین نبودکه اورا بردوش کشدو به‌پیشگاه **تویون‌کبیر** ببرد .

پیرمرد چون این بگفت اشك ازدیدگانش سرازیرگشت، امـا پیرزال باپاشنهٔ پابه پهلوی اونواخت . گوئی به‌پهلوی گاونر مهمیز می‌نوازد و بصدای ضعیف ولی آمرانه‌گفت:

ــ یاالله ، راه بیفت !

ماکار را بیش از پیش دل براوسوخت وخود دردل‌شادمان شد که در دورهٔ حیات نتوانسته‌است «راه‌کوهستان» در پیش‌گیرد. واینك از مصیبت بدوش کشیدن همسرش‌که چون غول بی‌شاخ و دمی است آزاد گشته است . چه‌اگر بنابود که به‌پهلوی اونیـزچون پهلوی گاونر مهمیز زنند بی‌شك وشبهه بیك چشم همزدن ازپـای در میآمد و دردم جان می‌سپرد .

اما ازروی همدردی متاثر شده‌بود، خواست پای پیرزال را بدست گیرد تامگر به‌دوست خود یاری‌کرده‌باشد . اماگامی چند پیش تر نرفته بود که بناچار پای پیرزال رارهاکرد تـا از عذاب سنگینی آن‌بار رهائی یابد . پیرمرد وبارش بیك‌چشم بهمزدن‌ناپدید شدند .

ازآن پس دیگرکسی راکه جلب توجه‌کند ندیدند. میـان رهروان دزدانی چون حیوانات بارکش ، کالاهای دزدی‌را برپشت حمل میکردند . اربابان چاق وچلهٔ قوم یاقوت پشت زین‌های بلند نشسته بودند و نوك تیز کلاه آنها بر ابرهامی‌سود . کنار آنهاکارگران بینوا فارغ و سبکبار جست و خیزکنان چون خرگوش‌های فرزو چابك به‌پیش می‌دویدند .

آدم کشی رادیدند که خون از تنش می‌چکید با وحشت‌و اضطراب راه می‌پیمود . وبرای آن‌که لکه‌های خون رابشوید بیهوده خودرا بروی برفها میکشید . امابرف‌دردم چون غبارکف‌آلود ارغوانی می‌گشت و تعداد لکه‌های خون برتن آدمکش ، دمبدم فزونی‌میگرفت.

نومیدی وترس کشنده‌ای درنگاه وی خوانده میشد. آدم‌کش دزدانه راه می‌سپرد تامگر خودرا از چشم رهروان دیگر پوشیده دارد.

ارواح کوچك کودکان نیز چون پرندگان تیزپربر آسمان‌ها میگذشت ، آنها بصورت رمه‌های بزرگ درپرواز بودند. اما **ماکار** ازاین دیدار، هرگز دچارشگفتی نمی‌شد . غذای ناباب ، گل ولای، دود اجاق‌ها وسرمای کشنده درون توریها صدها تن ازآنان‌راواداربه‌ترك **چالگان** می‌نمود . آنها وقتی‌که بالای سرمرد آدم‌کش میرسیدند وحشت زده پراکنده می‌شدند ودمی بعد همهمهٔ تندبال‌و پرکوچك‌شان از فراز آسمانها بگوش میرسید .

ماکار چون دید که نسبت بدیگر رهروان تندتر میرود، پنداشت‌که سرشار از نیروی ایمان است. ازینرو گفت:

– آگابیت (پدرجان)! چه می‌فهمی ؟ وقتی‌زنده بودم عرق میخوردم اما درعین حال مرد باشرفی بودم .خدابامنست...

این بگفت ونگاهی ازسوء ظن به **ایوان** کشیش‌دهافکند.دردل گفت که باید کشیش را بحرف بیآورم .

اماکشیش با لحن کشیشانه گفت:

– الآن می‌رسیم . بخود غره مشو ! بزودی همه چیز آشکار می‌شود .

ماکار هنوز متوجه نشده بودکه‌گوئی خورشید برفراز دشت درحال دمیدنست . نخست فروغی چند ازافق تابیدن‌گرفت‌وبه‌تندی از آسمان برگذشت وستاره‌های درخشان راخاموش ساخت وماه‌را به‌مغرب راند . تاریکی بردشت پربرف چیره‌گشت ومه غلیظی‌که‌از زمین برخاسته بود چون گارد احترام دورا دور دشت رافراگرفت.

اما درمیان مه غلیظ ، نقطه‌ای ازخاور ، چون جنگاوران زرینه پوش ، رخشان تر گشت . آنگاه مه موج زنان ره گشود تا جنگاوران زرینه پوش سربخدمت فرودآورند .پشت‌سرآنهاخورشید تابان نمایان گشت واز فراز جامهٔ زرین آنها نظربه‌دشت پربرف افکند . دشت باشکوه باروشنائی خیره کننده‌ای درخشیدن‌گرفت.

مه غلیظ باوقار سربرداشت . دوری زد وازسوی مغرب بکنار رفت و پروازکنان راه آسمانها در پیش گرفت.



ماکار چنین پنداشت که صدای آواز باشکوهی می‌شنود. لابدهمان آواز آشنائی بودکه در زمین بهمراه آن هرروز باستقبال طلوع خورشید می‌شتابند . اما تاآندم **ماکار** را توجهی بدان نبود. واینك ، نخستین بار پی می‌برد که‌این آواز تاچه حد دلنشین است. برجای میخکوب شد و قدم ازقدم برنداشت تا آواز راتاپایان بشنود. میخواست همچنان جاودانه برجای ایستد وگوش فرادهد .

. . . .

اما ایوان کشیش ده آستین اوراگرفت وگفت:

ـ رسیدیم .وارد شویم .

ماکار خودرا دربرابر دروازهٔ بزرگی دید که تاآندم زیرمه‌از نظرها پوشیده مانده‌بود . البته بهتر می‌بود که بدانجای گام نمی‌نهاد، اما چاره نداشت از اینرو اطاعت کرد .

ـ٦ـ

به‌کلبهٔ زیبا ووسیعی وارد شدند . **ماکار** دراینحال پی‌بردکه بیرون کلبه سرما چه بیداد میکرده‌است درون کلبه آتشدان‌گرانبهائی از نقره قرارداشت ودرون آن هیزمهای زرین شعله‌ور بود. حرارت مطبوع آتشدان دردم سراپای آدمی رابگرمی نوازش میکرد.شعله‌های آن چشم را خیره نمیکرد ، دست را نمی‌سوزانید تنهاگرمای‌مطبوعی می بخشید . **ماکار** آرزو داشت جاودانه همانجا بایستد وگرم‌شود. اما **ایوان** کشیش ده بوی نزدیك‌شد ودست‌های عرق آلود خودرا بسوی اودراز کرد .

کلبه چهار درداشت وتنهایکی ازآنها به‌بیرون بازمی‌شد.از درهای دیگر پیاپی جوانهائی که پیراهن سپیدبلندبرتن داشتند وارد وخارج می‌شدند **ماکار** دردل‌گفت اینها غلامان **تویون**محل‌اند. حتی چنین پنداشت که درجائی آنها رادیده‌است . امانتوانست‌آنجا را بخاطر آورد . وچون بالهای سپیدی برپشت آنهادید نتوانست از تعجب خودداری کند . اماخودرا چنین دلداری دادکه لابد **نویون** را غلامان بی‌بال دیگری است که بتوانند براحتی وارد اعماق جنگل شوند وبی آن‌که بال و پرمزاحم‌شان‌شود ، برای **تویون** هیزم تهیه کنند .

یکی از غلامان به آتشدان نزدیك‌شد پشت برآتش ایستادوبا **ایوان** کشیش ده به‌**گفتگو پرداخت** :

- **تعریف‌کن .**
- **قابل عرض‌ندارم**
- آن دنیا چه شنیدی ؟
- چیزی نشنیدم .
- چه دیدی ؟
- چیزی ندیدم .

دمی‌چند خاموش ماندند . آنگاه کشیش گفت:

- این یکی را آوردمش ، تحویل بگیر .
- اهل **چالگانست** ؟
- بله اهل **چالگانست** !
- دراینصورت باید ترازوی بزرگ راآماده‌کرد.

این بگفت وازیکی ازدرها خارج شد تابتدارك کارپردازد. **ماکار** ازکشیش ده پرسیدترازو برای چیست وچرا باید ترازوی بزرگی آماده کنند. کشیش شرمزده پاسخ‌داد:

- میدانی که برای سنجش ثواب وگناه در دوران زندگی. ترازوئی لازمست . ثواب وگناه دیگران رامیتوان باترازوی معمـولی وزن‌کرد . امابرای کشیدن گناهان مردم **چالگان** ترازوی مخصوصی باکفه‌های بزرگتر ضرورت دارد . بفرمان **تویون** کبیر چنین‌ترازوئی ساخته‌اند .

ازاین توضیح ، **ماکار** دلتنگ شد. دست‌وپای خودراگم‌کرد. غلامان ترازوی بزرگی بدرون کلبه آوردند .کفهٔ‌کوچکتر آن از زرو کفهٔ بزرگتر از چوب بود . ناگهان زیر کفهٔ‌بزرگتر چاه عمیق‌وتاریکی دهن بازکرد .

ماکار نزدیکتر رفت وترازورا بدقت وارسی‌کرد که‌مبادا ترازو دار مغبونش‌کند . اماترازو سالم وکفه‌های آن‌بی‌کم‌وکاست‌در یك سطح قرارداشت و بالاو پائین نمیرفت . وچون ازترازوی دو کفه‌ای چندان سررشته نداشت ، تن به قضاداد . چه‌او درسراسر عمر باقپان خرید وفروش کرده و همواره ازاین وسیلهٔ توزین سود



جسته بود .

ناگهان کشیش ده ردای خودرا مرتب کردوگفت:

ـ **تویون** تشریف فرماشدند .

درمیانی بازشد و **تویون** سالخورده‌ای که ریش نقره‌فامش تاکمرگاه افتاده بود گام بدرون کلبه نهاد لباده‌ای از پوست‌گرانبها و ردائی از پارچهٔ زربفت برتن و چکمه‌های گرمی باآستر مخملی، بمانند چکمه‌هائی که **ماکار** در شمایل های مقدس دیده بود بپا داشت .

ماکار بیك نگاه پیرمرد راشناخت . پیش ازاین نیز اورادر تصاویر مقدس کلیسا دیده‌بود . بااین تفاوت که **پسر** بهمراهش نبود . ماکار دردل‌گفت : لابد پسر برای انجام کاری بیرون رفته‌است. اما درعوض کبوتری بال و پرزنان واردکلبه شد وپس‌ازآنکه بالای‌سر پیرمرد دورزد بوی نزدیك شد وروی زانوانش نشست دراینحال که **تویون** سالخورده برتخت مرصع جلوس فرموده بود با دست بنوازش کبوتر پرداخت.

سیمای **تویون** خیر اندیش می‌نمود وهروقت که **ماکار** ازغم بخود می‌پیچید و دل در برش می‌تپید ، بچهره وی می‌نگریست‌واز آن تسلا می‌یافت .

ماکار ازآن‌رو غمین بود که ناگهان‌سراسراعمال‌دوران‌زندگی راباتمام جزئیات آن،دربرابرش مجسم میدید . هرگامی که برداشته بود ، هر ضربهٔ تبری که ضمن کاروکوشش برتنهٔ درختان نواخته بود ، هر مکر وفنی که‌بکار زده‌بود ،بالاخره هرجرعه‌ای از **ودکا** که برلب برده بود بیادش‌آمده‌بود . ازاین‌روشرم‌وترس‌برروی‌مستولی‌شد. اما چون به چهرهٔ **تویون** نگریست اندکی اطمینان یافت . وچون‌قوت قلب بازیافت ، با خوداندیشید که‌چه بسا بتوان چیزهائی را پوشیده داشت .

تویون سالخورده براو نگریست و پرسید کیست و از کجاست ، نامش چیست و چند ساله‌است . و چون پاسخ **ماکار** را شنید گفت:

ـ در دورهٔ زندگی چه‌کرده‌ای؟

ماکار پاسخ داد :
ـ خود میدانی . ثبت و ضبطش باید پیش توباشد .
ماکار میخواست **تویون** پیررا بیازماید وبداند واقعاً همه چیز در دفتر اعمال ثبت میشود یانه **اماتویون** سالخورده گفت:
ـ دراینجا جوابگوئی باتست وسکوت جائز نیست.
ماکار دوباره قوت قلب یافت و بشمارش اعمال خود پرداخت . گرچه هر ضربهٔ تبرراکه بردرختان زده ویآ تبرتیرکی‌را که بریده و یاشخمی راکه برزمین زده بود بخوبی بیادداشت اما دانسته هزاران ضربه تبر و صدها پود دانه‌گندم بیش ازآنچه‌نواخته و پاشیده بود عرضه داشت . وچون ازشمارش اعمال فارغ‌شد**تویون** پیر بسوی کشیش ده برگشت وگفت :
ـ دفتر اعمال رابیاورید .
اینك **ماکار** پی می‌برد که **ایوان** کشیش ده‌دربارگاه **تویون**کبیر مقام **سوروق سوت** (منشیگری) دارد ازاین روبرآشفت که چرا مردك ، دست کم ، دوستانه این مطلب را باوی درمیان‌نگذاشته‌است.
ایوان کشیش ده دفتر ضخیمی پیش آورد ، آنرا گشوده‌و شروع بخواندن کرد .
تویون کبیر گفت :
ـکافی است . نظری به‌دفتر بینداز‌و به‌بین چند تیرك بریده‌است؟
ایوان به دفتر نگریست وبا‌ناراحتی‌گفت :
ـ قربان سیزده هزار تیرك بیش از واقع عرضه کرده‌است.
ماکار ازاین سخن برآشفت فریاد زد :
ـ دروغ میگوید . او همیشه اشتباه میکرد، دائم‌الخمربودو سرانجام ، عاقبت شومی پیداکرد .
تویون سالخورده‌گفت:
ـ ساکت باش ! آیا در مطالبهٔ پایمزد غسل تعمیدو ضیفهٔ عروسی ویاگرفتن عشریه کلیسا برتو اجحاف کرده‌است.
ماکار پاسخ داد :
ـ چه لازمست که آدم خلاف واقع بگوید ؟



تویون گفت:

ـ دیدی ! من خود میدانم که او نوشابه رادوست میداشت...

دیگر خشم سراسروجود **تویون** را فراگرفته‌بود ، لذابه‌کشیش ده گفت :

ـ ازروی دفترگناهانش را برشمار. آدم‌دغلکاری‌است. نه‌ـ گفته‌هایش نمیتوان اعتمادکرد .

دراین میان غلامان ، چوب های تیرك وکنده های هیزم‌و شخم‌زدن ها و بالجمله تمام کارهای نیکی را که‌اودردوران زندگـی انجام‌داده بود برکفهٔ زرین ترازو افکندند. کفهٔ زرین سنگینی‌کردو کفهٔ چوبین بالاماند . درچنان بلندیی‌که دست آدمی‌بدان نمیرسید. لذا قریب صدتن از غلامان بالدار پرزنان خودرا بدان‌کفه رساندند، طنابهای آنرا گرفتند و بپائین کشیدند .

کار وزحمت مردمان **چالگان** این‌چنین سهمگین بود!

اما **ایوان** کشیش ده شروع به‌شمارش دغلکاریهای اوکرد. جمع‌حساب بیست و یکهزار و نهصد و سی‌وسه دغلکاری آمد.سپس بحساب بطری‌های ودکائی که **ماکار** نوشیده بود رسیدگی‌کرد. به‌ـ چهارصد بطر میرسید . **ماکار** می‌دید که کفهٔ چوبین ترازو دمبدم برکفهٔ زرین می‌چربد و باهربطری که کشیش شماره‌میکند کفه درچاه تیره و تار فرو ترمی‌رود . لابداورا نیز با خودبه اعماق چـاه میـ کشانید . ازاینرو دراندیشه شد که کارها چه‌عاقبت‌بدی پیدامیکند. به‌ترازو نزدیك شد و کوشید تا پنهانی باپای خود کفهٔ چوبین را نگهدارد . امایکی از غلامان پی براز برد وبگومگو درگرفت .

تویون سالخورده پرسید :

ـ آنجا چه خبر است ؟

خادم پاسخ داد:

ـ میخواست باپاکفهٔ ترازو را نگهدارد .

تویون سالخورده باچهرهٔ برآشفته برگشت‌و **بماکار** گفت:

ـ می‌بینی‌که لاابالی و مست و دغلکاری ... زکوةات عقـب افتاده ، بابت عشریه به کشیش بدهکاری . رئیس‌پلیس‌هم‌بابت‌جریمه از توطلبکار است !

سپس رو به **ایوان** کردو گفت :

ـ درسراسر **چالگان** کیست که بیش از همه بار،بر پشت یابو میگذارد وکمتر ازهمه بفکرتیمـار آنست ؟ **ایوان** کشیش ده پاسخ داد:

ـ قربان ، مباشر اموال کلیسا . هم توزیع پست‌رابعهده‌دارد وهم درشگه‌چی رئیس پلیس است .

تویون سالخورده گفت :

ـ این لاابالی فعلا بصورت یابو به‌مباشر کلیسا تحویل‌شود و چندان درشگهٔ رئیس پلیس را بکشد که بورم مفصل دچار گردد. بعدا تکلیف‌اش را تعیین میکنیم .

هنوز **تویون** کبیر از گفتن این کلام فارغ نشده‌بودکه‌پسرگام بدرون کلبه نهاد ودر سمت راست پدر نشست وگفت :

ـ فرمان شمارا شنیدم ... من مدتها برروی زمین بسـر برده‌ام و ازکارهای آنجا اطلاع کافی دارم . این مرد بینوا نمیتوانـد درشگه رئیس پلیس را بکشد ! ولی ...باشد!.. معهذا ممکن است مطلبی برای دفاع از خود ، اظهار کند .آهای‌باراخسان(بدبخت‌بینوا) حرف بزن !

دراینجا حادثهٔ عجیبی رخ‌داد . **ماکار** همان **ماکاری** که در سراسر عمر جز ده بیست کلمهٔ پیش پا افتاده برزبان نرانده‌بود موهبت نطق وخطابه یافت . لب بسخن گشود اماآنچه میگفت‌خود نمی فهمید . اینک‌گوئی دو**ماکار** وجودداردیکی سخن میگوید ودیگری باحیرت گوش میدهد . آنچه بگوش می‌شنید نمیتوانست باورکند که گفتهٔ خود اوست . سخنان بلیغ او چون چشمه‌آب زلال جـاری بود . کلام وی چون رشتهٔ الحان خوش آهنگ بگوش میرسید،ترس وواهمه بخود راه نمیداد . وچون اندکی احساس خستگی میکرد فورا بخود می‌جنبید وباصدای رساتر بگفتار خویش ادامه میداد. اینک‌خود نیز پی می‌بردکه بیانش قانع کننده‌است.

تویون سالخورده نیز که از فرط جبروت خود نخست‌کمی ناراحت شده بود اینك بدقت گوش بسخنان وی میداد، گوئی پی برده‌است که‌ماکار آنچنان‌که درنظر اول می‌نمود ابله وساده نیست.



اما **ایوان** کشیش ده که دچار وحشت شده بود نخست دامن پوستین اوراگرفت و برکشید اما **ماکار** بابی اعتنائی ازاوروی برتافت وبسخنان خود ادامه‌داد: آنگاه ترس کشیش ده نیز فروریخت وچون دیدکه مرید کلیسای وی لب به‌بیان حقیقت گشوده‌است لبخندی برچهره‌اش آشکارگشت .

حقیقتی که **ماکار** بیان میداشت بسیار دلنشین بود وبردل **تویون** کبیر می‌نشست . اینک دیگر حتی غلامان سپیدپوش وبالـدار نیز که جمله در خدمت **تویون** پیر بودند از حجره ها درآمده وپشت درکلبه جمع شده‌بودند وبه‌سخنرانی بلیغ ماکار گوش فرا میدادند وباضربت آرنج هم رائی خودرا **باماکار** بیکدیگر خبر میدادند .

ماکار از آنجا آغاز سخن‌کرد که نمیخواهد بصورت‌یابوی بارکش درآید و مخالفت او بااین فرمان نه‌ازآن لحاظ است‌که از کارشاق و سنگین می‌هراسد بلکه ازآن نظراست‌که این تصمیم‌راغیر عادلانه میداند . وچون تصمیم غیرعادلانه است لذا او از اطاعت‌آن سرباز خواهد زد . و قدم ازقدم برنخواهدداشت. البته هربلائی‌که بخواهند میتوانند برسرش بیاورند ولی اگر حتی اورا جاودانه‌به‌ـ مزدوری ابلیس هم بسپارند ، حاضر به‌کشیدن درشگهٔ رئیس پلیس نخواهد بود . زیرا این‌کار غیرعادلانه است . باین دلیل که‌کار اسب درشگه ، کاری شـاق وطاقت فـرساست : مباشر ، یـابوی خـود را شکنجه میدهد اماجیره علوفه اورا نمی‌برد . ولی دیگران خوداو را سراسر عمر شکنجه میدادند بی آنکه بفکر جیرهٔ غذای‌وی‌باشند.

تویون باخوشروئی پرسید :

ـ چه کسانی شکنجه‌ات میدادند ؟

ـبله سراسر عمر شکنجه‌اش میدادند !کدخدا ها وریش سفیدان ده شکنجه‌اش میدادند .

قضات ورؤسای پلیس برای اخذ مالیات ، کشیشان ده برای گرفتن عشریه شکنجه‌اش میدادند ، سرما وگرما شکنجه‌اش میدادند ، بارش وخشکسالی ، زمین‌یخ‌زده و**تایگای** بیرحم‌شکنجه‌اش میدادند ! ...گوساله ها، سر بزیر و پوزه برزمین ، پیش میرونـد بی آنکه بدانند مقصد کجاست ... اونیز چون چهارپایان بود. آیـا

بعمر خوددانست‌که کشیش‌ده درکلیسا چه میخواند وچرابایدبوی عشریه پرداخت ؟

آیا بعمر خود پی بردکه پسر ارشدش را بنام سربازی چرا وبه‌کجا بردند ودرکجا مرد واینك استخوانهای بینوایش درکدام گوری نهفته است ؟

البته او بظاهر در می‌خوارگی افراط میکرد. طبیعی است، این مطلب انکارناپذیربود : دلش هوای میگساری میکرد...

ــ گفتی که چند بطر ؟

ایوان کشیش ده نگاهی به‌دفتر افکند وگفت :

ــ چهار صدبطر

بسیار خوب ! بفرمائید بدانم آنچه من خورده‌ام واقعاً ودکا بوده ! تاسه‌چهارم شیشه راکه‌باآب رقیق میکردند و تنهایك‌چهارمش ودکای واقعی بود ، تازه‌آن هم مخلوط باتنباکو . انصاف دهیدمگر نباید دفتررا تصحیح کرد و سیصد بطر از شمارهٔ آن کاست؟

تویون پیر درخشم شد و **ازایوان** کشیش ده پرسید :

ــ آیا راست میگوید ؟

کشیش شتابان پاسخ‌داد :

ــ قربان ، جز حقیقت چیزی نمیگوید .

ماکار بسخن ادامه‌داد :

میگوئید هزار وسیصد تیرك ، اضافی ترازواقع به‌عرض رسانیده است ؟ قبول میکنیم‌که او جمعا بیش ازشانزده هزار تیرك درسراسر عمر نبریده باشد . ولی مگرشانزده هزاررقم کوچکی‌است؟ در عوض دوهزار تاازاین تیرك‌هارا هنگامی که زن اولش بسختی بیمار وبستری بوده ، بریده است ... درآنوقت دلش ازاندوه‌مالامال بوده ، چقدر میتوانسته که بربالین همسر بیماربنشیند واز وی پرستاری کند . اما احتیاج اورابمیان **تایگا** کشانید ... اودر **تایگا** زاری میکرد واشک از مژگان فرومیریخت . ازدردوغم ، سوز سرما به‌اعماق قلبش راه می‌یافت ...بااینحال بناچار به‌چوب بری ادامه می‌داد !



سپس چون زنش مرد.میبایست بکفن و دفن وی میپرداخت.اما پول نداشت برآن شد که پول قرض کند . با بازرگانی قرار گذاشت که درمقابل دریافت وام برایش هیزم بشکند ، تاخانه آخرت برای زنش فراهم سازد ... اما بازرگان چون اورا درتنگنای احتیاج می‌دید تنهابرای هربار هیزم ده کوپیك می‌پرداخت .. او اشک ریزان هیزم می‌شکست ودراینحال زن بینوایش میان کلبه یخ زده برجای سرد شده‌بود.او یقین داشت که این بارهای هیزم بیش از چهار برابر قیمت قرارداد، ارزش دارد .

از شنیدن این بیان اشک در دیدگان **تویون** کبیر حلقه زد **وماکار** بچشم دید که کفهٔ چوبین ترازو به‌نوسان افتاد وبالاتر آمد وکفهٔ زرین بپائین گرائید .

ماکار بسخنان خودادامه داد:

ـ همه چیز در دفتر اعمال اشخاص ثبت شده ... بسیار خوب بگذار بگردند ودرآن دفتر این حقایق راهم پیداکنند : آیاآن بینوا درسراسر عمرمورد لطف ودوستی کسی ـ ولو هرکه باشد ـ قرارگرفت ؟ آیاکسی درحق وی کمترین عمل شادی بخش انجام‌داد؟ کودکانش کجا بودند ؟ آنها که مردند مرگ شان مایهٔ رنج وملال‌خاطر وی‌گشت . اما آنها که زنده ماندند وبه‌سن رشد رسیدند ترکش گفتند تا به‌تنهائی بابینوائی جانکاه دست بگریبان شوند . باری اوتك وتنها بازن سالخورده‌اش بدوران پیری پانهادند وشاهداز بین‌رفتن توش وتوان ونزدیك شدن دوران بیرحم فرتوتی شدند .

آنها ، او وزنش چون دوتك درخت درمیان استپ تنها ماندند. تك‌درخت‌هائی که طوفانهای سهمگین از هرسو شاخ‌وبرگشان‌رادرهم می‌شکست .

تویون کبیر دوباره پرسید :

ـ آیا راست میگوید ؟

وکشیش شتابان پاسخ داد :

ـ آنچه میگوید حقیقت محض است !

ترازو باردیگر به نوسان درآمد ... **وتویون** سالخـورده‌در اندیشه شد وگفت :

ـ بس کن ، این سخنها چیست ؟ من مردان عادل واقعی روی زمین را می‌شناسم ... چشمان آنها پر فروغ ،چهره‌شان ملکوتی وجامه‌شان پاکیزه است ... دلهای آنان چون زمین‌بارورند ، آماده پذیرش دانه‌های نیکو است تادر مزارع دلهای آنان ، زنبقهای زیبا بردمد وشاخ و برگ دهد وگلهای عطر آگین ، بابوی دلاویز همه‌جا را پرکند . اماتو ، بخود بنگر ...

در اینحال نگاه‌ها بسوی **ماکار** دوخته شدواوشرمگین گشت. پی بردکه دیدگانش بیفروغ وچهره‌اش دژم سروریشش ژولیده‌و جامه‌اش ژنده است . گرچه پیش از مرگ بارها برآن شده‌بود که جامه و پاپوش نوبرای خوددست وپاکند و چنانکه شایستهٔ‌روستائی واقعی است بالباس نو در پیشگاه **تویون** حاضر شود اما همه پولهارا صرف میگساری کرده واینك چون واماندگان قوم یاقوت ،باچارق ناجور و جامهٔ ژنده به محضر داوری آمده‌بود ... باخود گفت‌ای‌کاش صدپایه زیرزمین فرومی‌رفتم .

تویون کبیر به‌سخنان خودادامه‌داد:

ـ چهره‌ات دژم ، دیدگانت بیفروغ وجامه‌ات ژنده است. بستان دلت را خار و خس و گیاه تلخ افسنتین فراگرفته . من‌عادلان خود رادوست دارم وازناپاکانی چون تو روگردانم .

قلب **ماکار** از غم درهم فشرد . رسوائی وجود خویش‌را احساس کرد . لحظه‌ای سر بپائین افکند اما ناگهان سر برداشت و چنین گفت :

ـ**تویون** دربارهٔ کدام عادلان سخن میگوید؟ اگر منظوروی عادلانی است که همزمان با **ماکار** برروی زمین ودر کاخهای‌باشکوه زیسته‌اند ، آنها رابخوبی می‌شناسد ... دیدگان آنها پرفروغ بود زیرا بقدر **ماکار** اشك سوزان نریخته‌بود . چهرهٔ آنها شاداب بود زیرا با روغنهای معطر شسته شده بود . جامهٔ آنها پاکیزه‌وزربفت بود زیرا بدست دیگران بافته شده‌بود .

ماکار دوباره سربزیر افکند ، امابازسربرداشت.

راستی مگر نمیدانست‌که‌اونیز چون دیگران ،بادیدگان بازو پرفروغ که آسمان وزمین درآنها منعکس می‌گشت وبادلی‌پاك وآمادهٔ



پذیرفتن زیبائیها و نیکیهای جهان بدنیا آمده‌ست ؟

بااینوصف چرا آرزو میکردکه ای‌کاش وجود تاریک وشرم‌آورش صد پایه زیرزمین فرو میرفت . مگرگناه ازوی بود؟...اگر چنین نبود پس گناهکار که بود ؟

اونمیدانست ... تنها براین امرواقف بود که کاسه صبرش لبریز شده‌است .

ـ۷ـ

طبعاً اگر **ماکار** میتوانست‌تاثیربیان‌خودرابر **تویون** سالخورده به‌بیند ،اگر میتوانست به‌بیند که هریك از سخنان درشت‌وی چون وزنهٔ سنگینی برکفهٔ زرین ترازو میافتد ؛ دلش آرام میگرفت اما نومیدی کورکننده بردل اوراه یافته‌بود واو نمیتوانست این آثار وعلائم را به‌بیند ، نگاه اوتنها متوجه زندگی تلخ خویش بود.آیاتا آندم چگونه توانسته بوداین بارسنگین را بردوش کشد ؟ ازآن‌رو توانسته بود چنان بارسنگینی رابردوش کشدکه در پیش روی وی بارقه‌ای ازامید چون ستاره کم فروغ در میان مه وابر، چشمك میزد . تاهنگامی‌که زنده بود میتوانست ومی بایست به‌وجودآینده‌ای بهتر اعتقاد داشته‌باشد ... امااینك کاربه‌پایان رسیده و شعلهٔ امیدش خاموش‌گشته‌بود ....

اینك دیگر تاریکیها ، روان اورادر برکشیده و خشم‌وکین چون طوفانی سهمگین درشب های تیرهٔ استپ بروجودش‌تاخته بود . **ماکار** فراموش‌کرده بود که در پیشگاه چه‌کسی ایستاده‌است، همه چیز جز خشم رابدست فراموش سپرده‌بود ....

. . . .

اما **تویون** سالخورده بوی‌گفت :

ــ ای مرد بینوا ، کمی تامل‌کن ! تو برروی زمین نیستی... دراینجا حتی برای تو نیز حقیقتی میتوان یافت ...

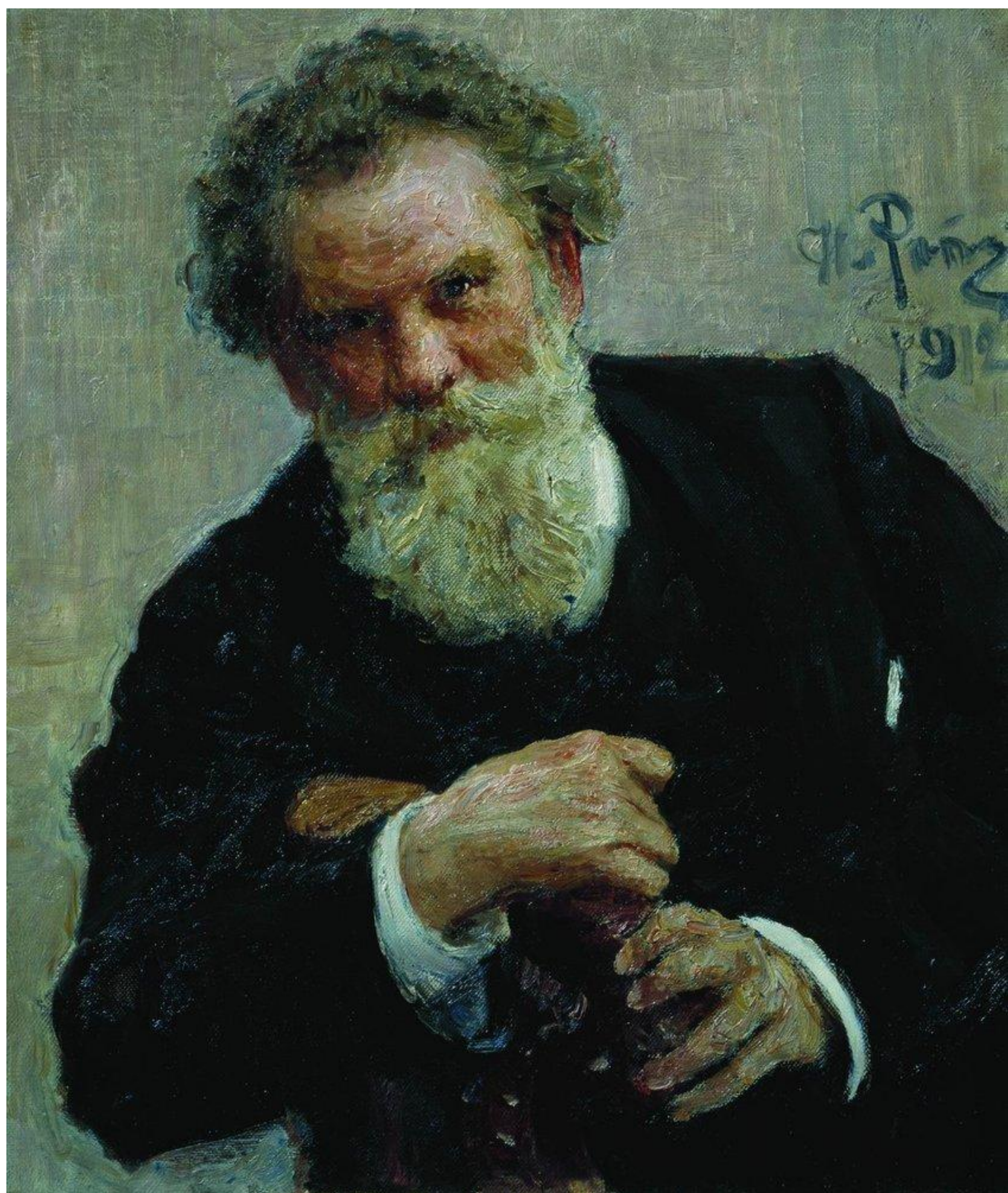
ماکار برخود لرزید . دردل احساس‌کردکه‌براونیزرحم‌میآورند. ازینرو آرام گرفت . اما چون وجود بینوای خودرا از آغاز تا پایان در برابر خود لخت و عریان میدید دلش بحال خودسوخت‌وبغض‌راه گلویش را درهم فشرد ....

اما **تویون کبیر** اشک میریخت ... **ایوان** کشیش بیمقدار ده نیز مینگریست ، غلامان جوان هم آستین گشاد جامهٔ سپیدخودرا از اشک پر میکردند .

ترازو همواره در لرزش بود وکفهٔ چوبین آن دمادم بسالاو بالاتر میرفت !

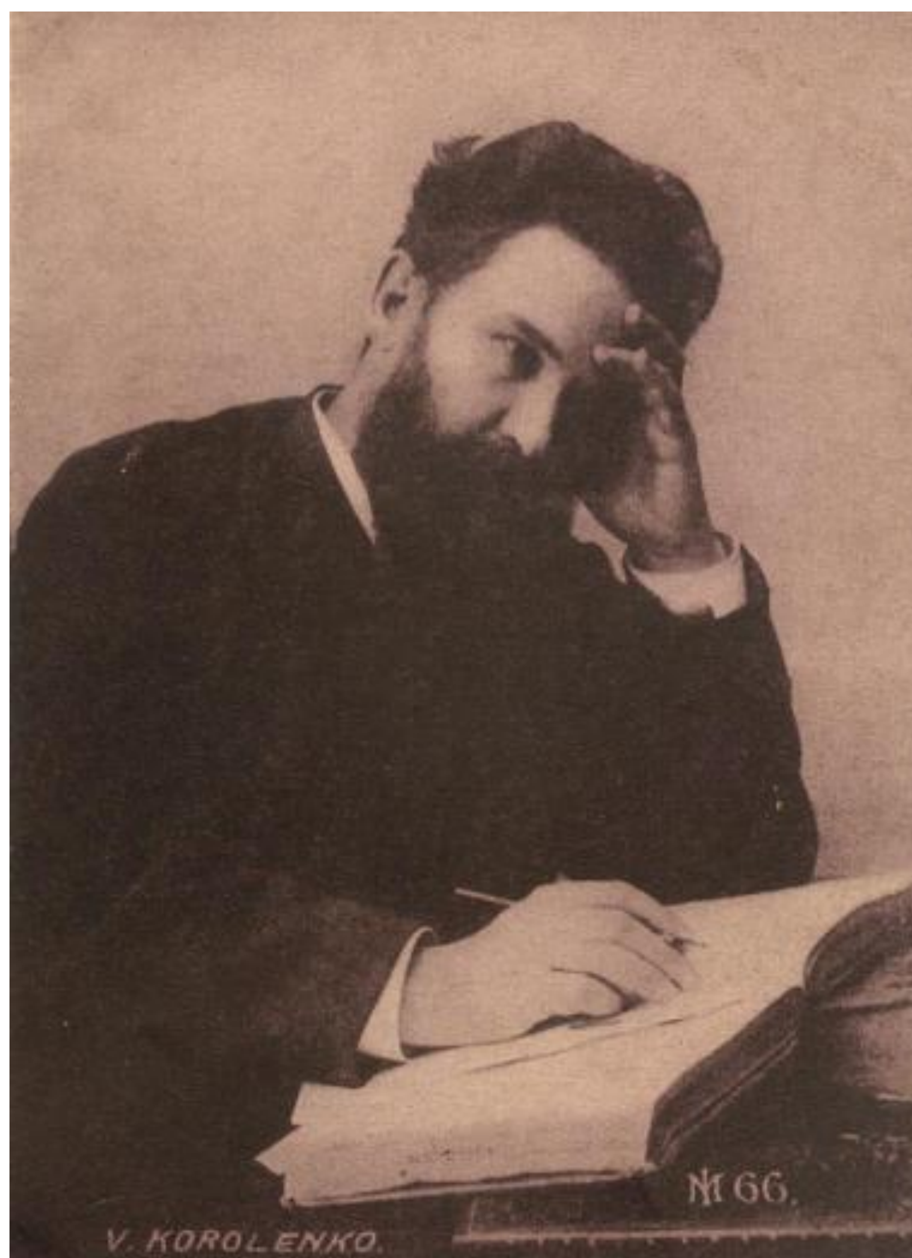
. . . .

سال۱۸۸۳

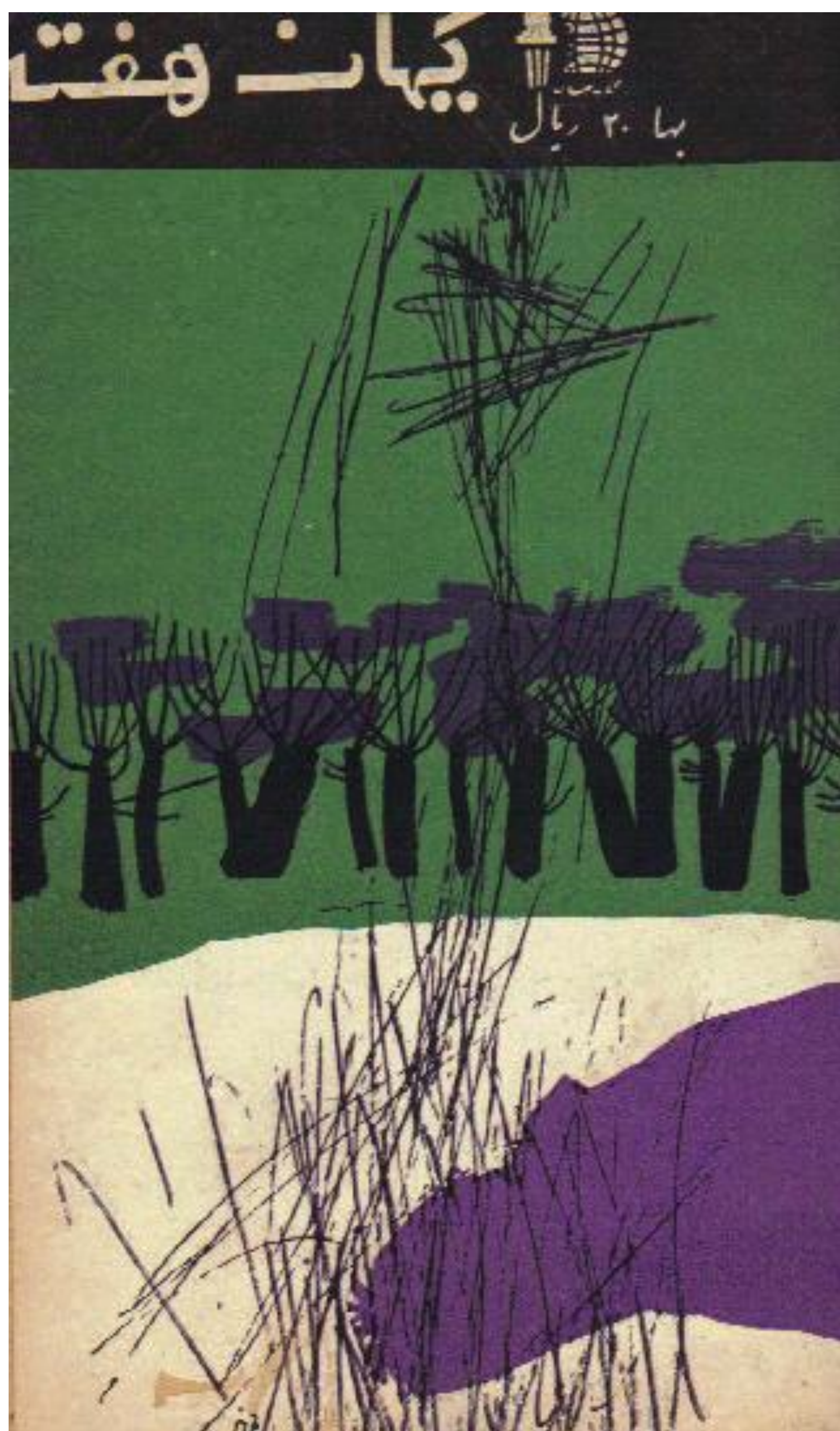


ولادیمیر کارُلنکو

Vladimir Korolenko

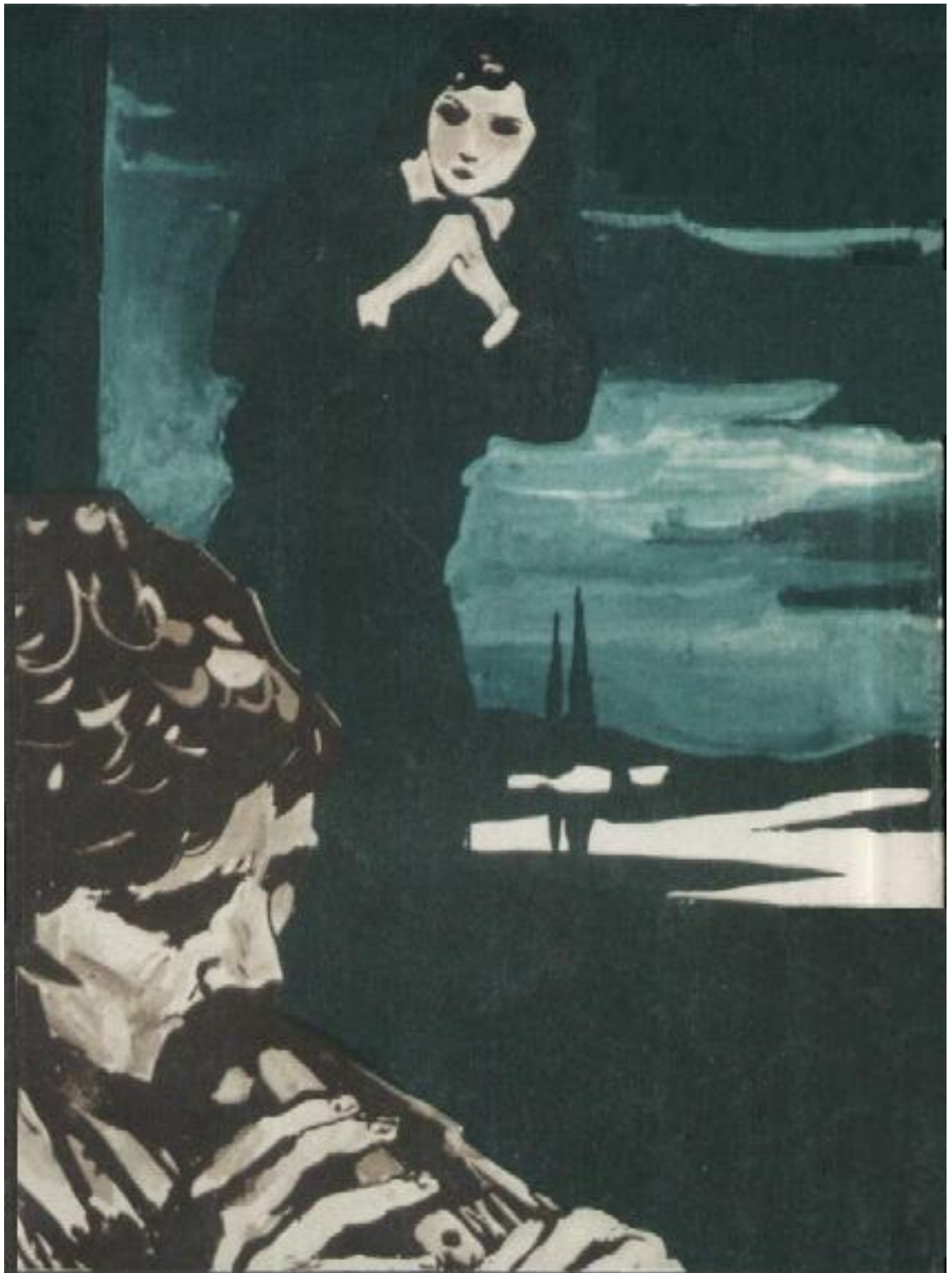


ولادیمیر کارُلنکو



جلدکتاب (چاپ اصلي)

منتشر شد:



کتابخانه «به سوی آینده» منتشر کرد !









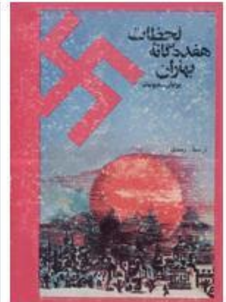












به زودی منتشر می‌شود:











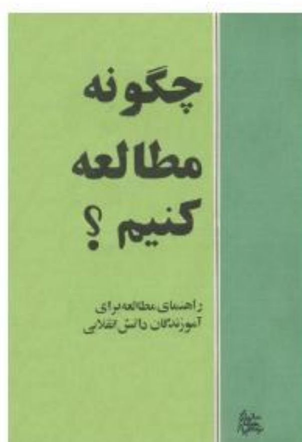








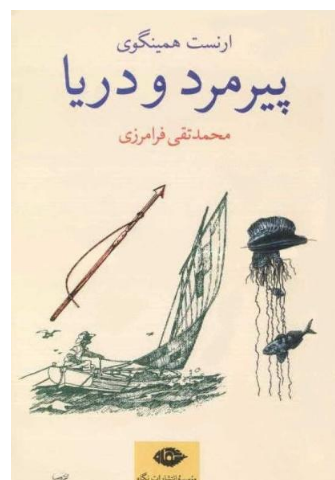


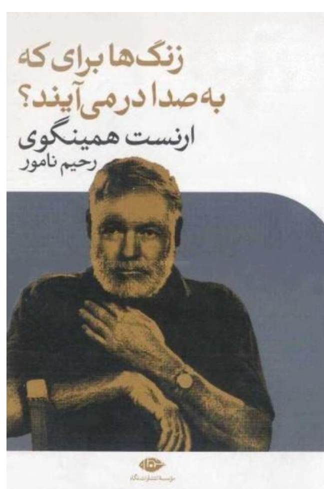


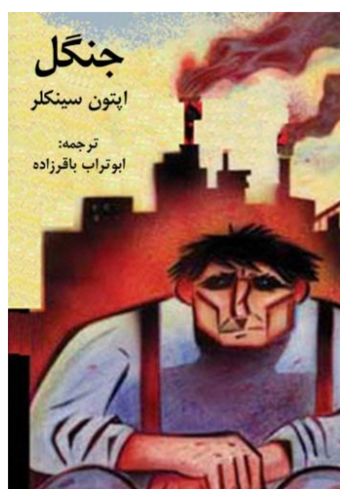


کتاب‌خانه «به سوی آینده» در نظر دارد بخش اعظم کتاب‌هایی مندرج در کتاب‌های راهنمای مطالعه موسوم به «چگونه مطالعه کنیم؟» از انتشارات سازمان جوانان حزب توده ایران و «با کدام کتاب‌ها آغاز کنیم؟» از انتشارات کانون دانش‌آموزان ایران را در دسترس علاقمندان قرار دهد. ما را یاری کنید!

منتشر شد:







(... کار و دانش را به تخت زر بنشانیم ...)

انتشار این سری از کتاب‌های کتاب‌خانه «به‌سوی آینده» به‌افتخار قرار گرفتن قریب‌الوقوع در آستانه‌ی هفتادمین سالگرد آغاز پیکار حزب طراز نوین توده‌ها:حزب توده ایران، در راه تحقق حقوق کارگران و زحمتکشان، در راه بهروزی میهن و استقرار آزادی، استقلال و عدالت اجتماعی، تقدیم علاقمندان می‌گردد.

کتابخانه «به سوی آینده»

(هوادار حزب توده ایران)

